

فالگوش

منوچهر یکتائی



فالگووش

منو چهر يكتائى

فالگوش

يك شعر



این کتاب در آبان ماه ۱۳۴۸
در چاپخانه میهن تهران برای روزن به چاپ رسید
و در اسفند ۱۳۴۸ در کتابخانه ملی به شماره ۱۰۹۲ ثبت شد

صفحه	سطر	غلط	درست
۸	۱۳	اقتاب	اقتاب
۱۲	۲۰	چه	چه
۲۰	۱۲	اینیم و ما	اینیم ما
۲۳	۹	سه بازی	سه سر بازی
۲۳	۱۴	اسفرائینی	اسفرائینی
۴۴	۱	نشت	نشده
۴۴	۵	ایی	این
۴۴	۱۴	تسلبتش	تسلیش
۴۶	۲۰	دو	در
۵۵	۱۷	پدید	پذیر
۵۷	۱۷	نوزاداش	نوزادش
۶۵	۱	میگذارده‌شان	میگذازشان
۶۵	۲۰	جمله	جملتان
۶۶	۳	دبگر	دیگر
۶۷	۱۶	و ازد	وا زد
۶۷	۱۳	در نك	در نك
۷۲	۱۱	والاهه	والله
۷۴	۱۵	تا اهل	تا اهل
۷۴	۱۶	میسازد	سازد
۷۵	۱۶	خش	خَش
۷۶	۱۵	اینخا	اینجا
۷۸	۱۱	دغل جاهل	دغل و جاهل
۸۳	۵	لك ممسنی	لك، ممسنی
۸۸	۱۰	تاریخم	تاریخم
۹۵	۱۳	بانر	بانو
۹۵	۲۰	بشورت	به مشورت
۱۰۶	۱۶	مکنند	میکنند
۱۱۹	۹	من من	من

یادداشت

منوچهر یکتائی بیش از نیم عمر خود را بیرون از ایران گذرانده است. کار او نقاشی است و امروزه پس از بیست و شش سال زندگی در آمریکا از سرشناس ترین نقاشان نیویورک است .

یکتائی پیش از رفتن از ایران شعر میگفته است اما هرگز نه در قالب های قدیمی عروضی . «فالگوش» را بیش از یازده سال پیش در نیویورک آغاز کرد و در این میان هرسفری که به هر جا کرد از اندیشه آن بیرون نرفت و با آن بود و آن را میساخت تا اینکه در پائیز امسال چند صفحه آخرش را در تهران به پایان رساند .

یکدستی حس و فکر و لحن این شعر که از میان حوادث و تجربه های یازده سال گذشته و باز خود را نگهداشته، نتیجه يك توجه ثابت شاعر به سرنوشت زادگاهش ، و حفظ مستمر یادگارهای آن در ذهن است که دوری وجدائی جسمی نه تنها کاهنده آن نبوده است بلکه بر آن افزوده است .

برای ناشر شایسته نیست مدح و نقد نشریه ، که مدح اگر به گزافه باشد سودی ندارد ، و نقد هرگز بر ارزشی نمیافزاید همچنانکه از ارزشی نمیکاهد . شناختن ارزش و وظیفه ایست که هر کس به خود دارد ، و شناساندن آن برای ناشر چیزی نیست جز نشر .

فالگوش

يك مرد از سلماس يكي از سيستان
يكي از بيرجند ولارستان ، هم لاهيجان و گلشن طبس
رسيدند از راه بهم ،
ابرو از گرد خاكي .
نا مانوس و دلهره آورده
در خانه رضارفتند كه
« رضا ، بيا ؛
سر وقت است كار .
همين حالا
بيا با ما ، بابا . »

دیر نیامد دمی
 رضاشان در آمد .
 تا که ببینند که چه میشود دیگر
 رفتند ، راه افتادند .
 شب چارشنبه سوری بود .
 هوا بود ، وقت بود ، چارسو بود .
 میرفتند مردم ، میآمدند .
 آنها قال زدند و گوش ایستادند .
 شبشان رد شد . نه لب باز کرد کسی .
 ته شب ، فقط ، دوبار گفت زنکی
 « یا علی مدد ، یا علی مدد از خودت . »
 روزشان آمد . زن که قبول نیست ، حسابش نکردند .
 آفتاب زد ، ظهرشان آمد ؛
 بعد از ظهر گشاد و لنگار کن آمد ؛
 یکی دو چرت خواب آمد ،
 روز رفت آخر ، شب آمد .
 چارسو سر جا پر طمطراق ،
 سیرابی فروش حاضر ،
 تخم لاله عباسی ، جوانه زده در گلدان -
 یا لب ایوان ، یا در باغچه .

يك جفت مرغ لاری لاغر
 رسیده تازه بشهر از افجه
 در زیر دست و پا به گوشه میدان ول
 « چه غمت است علی ؟ الله اكبر ! مرضت چیست ، نعمت ، نامرد ؟ »
 تاجر فرش به پادو و پسرش گفت .
 این را شنیدند آنها .
 همگی گوش ایستاده بودند آنجا
 که رسید نیمه شب ،
 و به گوش زنگ ماندند سر پا .
 همه هیچ گفته ای که حرفی باشد
 بمیان نیامد آن شب .
 و چه چارسو مزین ، همه رویده ،
 در دکانها بسته ،
 چه بس عابرین به معبر ،
 آمدند و میآمدند کسان ،
 رفتند و به تفرج میرفتند مردمان .
 شبشان آنشب تلف شد .
 کسی به کسی نبود .
 کلمه ای حرف به لبشان نزد .
 مرغها ، بینواها ، بی خواب شدند لای پاها .

صدای اذان بلندگشت پیش از نماز
 که وقت تمام شد .
 « چرا حرفی نمی‌گویند اینها ؟ » سیستانی پرسید .
 « حرفها چه شد ؟ عجب است . » شاهسونی گفت .
 « تحمل کن . » دزفولی شان آورد ، « خسته‌اند مردم .
 چه بسا چشمه‌ها که خشك شد پارسال .
 تابستان گرم کرد و کار زیاد بود .
 مهلت بده به کسان .
 زمستان سخت شد و نانشان کم ؛
 اگر يك لقمه نان در سفره‌هاشان هست
 با خون دل و آب رخ اینان فراهم گشته .
 بنگر ، توجه کن .
 بله معجزه میکنند مردم .
 مرد بلندتر است از دیوار » گفت وی .
 کسلش کرد فلسفه‌بافی وی .
 محل دزفولی نگذاشت .
 از سایه‌ها رفت گلپایگانی .
 نشست کنار خیابان بر صندلی . صبح شده بود .
 يك چای قند پهلوسفارش داد در لیوان .
 روز آمده بود .

و همه وقتیکه چای می نوشید نمی فهمید که چه میکند .
 « تو نمی فهمی مارا » گفت .
 « خسته تریم از آنکه برایت
 سرگرمکنک بتراشیم .
 همه شب نخوابیده قصر قندی .
 کلمه ای حرف نزده از خود ؛
 تبخال بی خوابی ناسور کرده لبش را .
 همه فکرش به تو
 که مبادا برنجی ، دلگیر گردی از خدماتش .
 بکدام شما باید رسید آیا همشهری ؟
 بتو که پی در پی با پروئی بخود و ما دروغ می گوئی
 یا او را که هست مانده به درد
 و به لب هشته مُهر خاموشی ؟ » گفت گلپایگانی .

غروب آمده ، بادلتنگ - گریش ، چسبنده تنگِ دل من نشسته
 محمودهای کوتاه قد ، همه ، با محمودهای بلند
 نشسته بر تخته دم در قهوه خانه .
 هوشنگ خانها ، آهارزده یخه هاشان را ،

کنار خیابان به تفرج .
از گوش تا گوش در محله شاهدنشسته .
میرسند از ولایات دیر کرده‌ها تا به پیوندند بهما .
دیروز آمده‌ها آشنا شده‌اند به جاها ؛
امروزی‌ها به چهره واهمه دارند و مانوس نیستند .
اما

«بفرمائید ، صحبت کنیم بلکه رفع تنهائی شود .
کمی کسلم امروز » کرمانی گفت .
« من از دیگران زودتر کرخت شدم درزندگی .
ترقیات من شایان نبوده .

بحران‌های متنوع باکم بود مدارك
عقب انداخته‌اندم .
اگرچه مشکل است باوا خوردگی خود کنار آمد .
من ستیزها کرده‌ام و افسوسها خورده‌ام .
امروز قبول شده دیگر که :

همین است ، تغییر نمی کند .
گل آهارُ پر و تراست از نرگس .
ما مدارا می کنیم با گذران .
چشم و دل و دست بازیم ما ... »
« به چه حرفی بهانه بکار خود می‌تراشی ؟

حیوانات خدمت نظام نمی‌کنند ، کرمانی .
درخور انسانهاست آن ، مرد محترم .
اما آیا این اصل که خواهم گفت مهم است ؟
ببرها آیا وحشی‌گری می‌آموزند کودکانشان را ؟
پاسخم ده !

شاید این اصل نباشد و نباشد مهم
ولی آیا ، تصور کن ، بیا ،
مرد شاهسون شترش بیمار شد اگر
همه شب شترداری نمی‌کند آیا ؟ نه خیر ؟» پرسید رفسنجانی .
«اگر از سلماس بیائی به سیستان چه می‌بینی ؟ ها ؟ بگو .»
« يك كلمه حرف دارم اینجا .» تبریزی گفت .
« تو از یکجائی پُری ، تو .
به بی‌خود نیست این حرفها .
دود است می‌خیزد .
آتش باید بجان افتاده باشد .
بگو حالا ،

اگر از شیراز بروی به تبریز کجا رفته‌ای ؟
تو اگر علی نبودی جعفر بودی که بودی ؟
دلم خونست به‌روزت .»
پس انگشت تر کرد و راست داشت باز در هوا

« بیا ، دانستمش .
 از ورامین است که باد می‌آید ، میبینی ؟
 بشمال میرود از اینجا ، میفهمی ؟
 دم باد باد دادند کوبیده خرمن را .
 گرچه کاه رفت و ریخت بر جا گندمها
 شب خوابید گرسنه کرمانی و یزدی و زنجانى « گفت ایلامی .
 و گفت بابلی :
 « خواب بود حسن‌خان که کاه میرود و میماند سر جا گندمها
 از کجا حرف در می‌آوری ؟
 یکسال است که نمازم بجان شما
 هم به صبح هم به شام گشته قضا .
 به دست خالی ، می‌بینی ، اینیم حالا اینجا .
 حرفها دور و ور میدان است ، علی‌خان ،
 بیا برویم امشب گوش ایستیم آنجا .
 وهمه پر مهمه از پی دیوار کوچه
 سوی چارسو
 رفتند سر براه .

« شب ما به جان شما بدتر از غروبمان

نکبت آورده ریخته سرما .
 سه شب است پرت میرویم .
 چارشنبه سوری گذشته رفته ،
 هنوز اینجا و آنجا گوش ایستاده ایم ما .
 نه این زنجانی بی کار است نه قشقائی
 نه سیاهپلاسی نه نهاوندی .
 « ساکت بمان ، کنگاوری . » گفتش همدانی .
 « از حد زیاده پر حرفی میکنی .
 يك کلمه حرف بشنویم آخر ، نه ؟
 فال زده ایم ما ،
 البته که کار داریم .
 تابستان است فردا ، همه میدانیم .
 بچه حسابیست کار ، نبایست آیا بدانیم ؟ »
 و رسیدند به چارسو .
 شبشان لحظه لحظه گذشت برزجرشان .
 سکوتشان نفس نفس متورم شد بر نفسشان .
 حرفیشان بکار نیآمد .
 اگر سخنی رفت
 جعفری بود که نان میخواست ،
 یا آقائی که نخوتش کرده بود گل .

اینها که حرف کار آنها نبود
 پس وا ایستادند ، کم کار ،
 دست و بالشان بند .
 چارسو تعطیل شد .
 دکانها تخته گشت .
 ایستادند مردم ازرفت و آمد .
 نه کسی رفت دیگر بجائی ،
 نه ازجائی آمد که بگذرد کسی .
 سوتشان کور ،
 خاطرشان کدر ،
 گرفتند کوچه را ، رفتند به گذر .
 حواسشان مختل ،
 پی راهشان رفت به پرت راه .
 گم شدند در تنگ کوچه ها .
 « اثری نمانده بجا از شاهراه -
 همه بن بست و پس کوچه پیش ما . » گفت بمی .
 « نه خیر ، میبینی .
 ناحیه ها مرغوب ،
 محله به ما آشنا . » گفت تهرانی .
 « تو که همه برعکسگوئی میکنی . » گفتش بمی .

« شهر شتاب گل آفتاب گردان ما را آسفالتین کرده . پارسال گفتم اینرا » ،
گفت خوانساری .

« وسط این کوچه خانه چه کسانی است ؟
و آن راه بی راه است - بروی پرت میروی .
کرورها مردم تنها .
تنهائی آمده گرفته شهر را .

اگر اینجا سرچارسو بایستیم ، سرپا ،
توی چشمها می ایستد هی پابه پا میکند پیش ما .
برخیزیم اگر برویم به دیگر جا -
چورسیم آنجا

پیش از ما رفته جا گرفته ، بساط گسترده ،
منتظر ما نشسته ، چشم وا .»

«شعرت آمده ؟ لالائی میگوئی بگوش خود، خوانساری؟» به تغییر گفتش
مازندرانی .

«تنهائیت کو؟

نفس از تنهائی اگر واکنم .

تنهائیت

صدای حمام زنانه عهد قاجار آید درجا

و کندوی زنبوران از غوغا .

بی کاریا ، جمع کن حواست را .

یکی دوشب که جمعیم با هم ، باما باش .
 فرداست که تو خونسارت میروی اوبه ما کو
 من به مازندرانم .
 چه که ، گله بی جا ؟
 همه نان میخواهیم .
 چه که تو گدا شده ای ما را ؛
 اخلاق کار را بیاموز از همراهانت ،
 بین که شیرازی آسان گرفته مشکل را ،
 وقت داده به زمان ؛
 به مشاعره رفته با اصفهانی .
 به خیالی که خیالش آرام است ؟
 اینت خیال که سرخی رویش از سیلی نیست ؟
 پنجاه بارلام میدهد این به آن ،
 ده بار سه نقطه ت آن به این .
 میبندند هم را یا به لام یا به ت یا به ه
 و دنیای لذت و قهقهه میزند به مراغه ای و قائینی و نائینی .
 تو چه میخواهی از این مردم ؟ اشک میخواهی ؟ بمیرند میخواهی ؟
 ناله میخواهی تا راحت شوی ؟
 کافی نمیدانی کارشان را به عاشورا و تاسوعا ؟
 نمکی لبخند به لب اینها خار میشود در چشم تو . «

«یعنی چه این تندی نابجا؟» گفت به مازندرانی مرد بلوچ .
«حرفکی زد خونساری تمام شد و رفت ، منظوری نداشت .
جای همچو پاداشی نبود ، آقا .
استغفرالله .

بیوسید روی هم را .
شبتان آنقدرتاریک است بخودی خود ، و تنهائید
که اگر راهبری‌تان باید
پای خودتان است بلدتان ، و نفستان همدتان .
بیا میزید به هم .
تفرقه چرا ؟

سروته این سرزمین یک کرباس است .
و ترس و گرسنگی و ناامنی
مستاجر همه شما .

وانگهی سخن از تنهائی تو میگوئی ؟
از دیوتا بنی آدم تاریخ سرزمینت
اینهمه به جایگاه تو توجه !
دراین سرزمین تنها یانند که خورشان خورشان
و خوابشان خفقان‌شان بوده .

از مرد سرزمین لرستان گرفته تا حومه مولتان ،
آنسو کویر نشینان تا مالومار و زاریگان ...

اسم‌ها بگویم از جاها و کسان
 در پهنهٔ این زمین
 که خدایشان هم شناسدشان .
 گله از لب تو ؟ غرقی در نعمت و توجه !
 به کار دیگران رس ، چشمها را واکن .
 چاپیده مردمانند دراین سرزمین ، ناتوان ،
 که عمرشان آب میشود پیش‌شان ؛
 و داورشان ، جامه رنگین پوشیده مردی بانشان
 که میگیردشان ، می‌بنددشان ، رشوه می‌خواهدشان ،
 و کودکشان را ، که تلف شده دراین بین لبِ بیابان ،
 قبض نمیدهد که دفن کنند بی پول چائی .
 اینیم «ماواینجائیم حالا .
 تجربه بیاندوز از کاراین کسان .
 مبادا که دلگیر گردی ز گفتار من .
 بیائید حالا ، رسیدیم ما .
 راه‌هم آنقدرها پرت نبود .
 این‌است کاروانسرا ،
 آن‌است میهمان‌خانه .
 یکی دوچرت خواب لازم دارید ، منزل کنید اینجا .
 شبتان بخیر ، چاکر شمام‌من ، می بینمتان فردا .»

گفت بلوچستانی . « یا هو . »
ورفت از بی راه .

خوابشان نگرفتشان .
نیمه شبشان تازه کرد ترس و دلهره‌شان را .
لب‌ایوان کاروانسرا نشست تبریزی
بغل زده بزانو ، غرق شد در ستاره‌ها .
مرد کرد به لب آورد نی .
مهابادی رفت با آوازه‌ها .
قمی شد گوشه حیات ، قبله یافت ، با خدایش ایستاد به قضا نماز عشا .
خوابشان که نمی آمد ، پس
دزفولی نشست با کاشانی سرپاسور ؛
اهوازی و آبادانی به حکم .
« از خستگی نه هوس شعرم مانده در کام نه خوابم به چشم . »
گفت و نشست بر اصفهانی شیرازی .
« من اگر بگویم ، » گفت اصفهانی ،
« لگزدند به تن شب آنقدر که
تابوتی سفید آوردند در افق و بردند نعش کبود شب را . »

این کار بامداد است آیا ؟
 به گفته تو شعر است این ؟ «
 » نه . « گفت شیرازی . » طراوتی دگراست در شعر .
 و مسخره‌گی کم کن ، اصفهانی .
 « شب تاریک می‌پیچد به مرد دلهره کرده .
 حواسم هدرِ وقت ،
 کودکانم به کومه یقیناً گرسنه .
 چه از کودکانم جدا مانده‌ام و می‌خواهمشان ! تو آگاهی ؛
 تومی‌بینی این سان که در کار افتاده‌ام دست تنگ ، و راهیم نیست ، چه
 کاری کنم ؟
 که آوردمان کرد آواره اینجاد را این شهر غربت ؟
 چقدر است دردل امیدم که آنجای باشم که خوابند ، هان ، کودکانم !
 چقدر است دردل امیدم که روپوشانم را سردوششان آورم ، و در زیر دست
 کمی بفشرم
 شانه و پشتشان را ! «
 سپس آه کرد ، و خاموش آمد بجا مرد آواره از میرجاوه .
 » نه . « گفت شیرازی ، » شعر نیست ، ندارد حلاوت . «
 » چه داری این وقت شب میگوئی ، شیرازی ، به یاره ؟
 باتو نیست حرفم به گوش خود آه میکشم ؛ من با خدای خودم در نیازم
 به تشرمیر جاوه‌ای اش گفت .

« اینکه دیگر حلاوتش از حرف اصفهانی هم کمتر است . »

به لبخنده مسخره اش کرد شیرازی ،

که از جای در شد و طبعش غیور گشت ،

کوبید زیر گوشش محکم کشیده ای پر صدا

به هوا خواهی شیرازی ،

در آویخت به گل وی لب ایوان نائینی ،

افتادند در حیاط به غوغا ،

رسیدشان به بازوی دزفولی تپا .

دست سه بگازی و یک آسی کاشی و لوگشت بالا ، *سرای*

خوردند به پشت قمی ، نمازش شکست پرت شد از جا ؛

یک چند قبضه حرف کلفت

این یک حواله زن او کرد ،

آن یک مناره کرده همان را ، پاداش بست جمله کسان و را ،

افتاد در میانه میانجی اسفراغینی که بگیردشان جدا

تو سرش خورد در جا ، چشمش سیاهی زد ، نفهمید از کجا .

«ای تف بر این همکاری !» فریاد کرد قمی

که فروکش کرد غوغا . قمی فریادش خواست به هوا :

« وجبی خاك میگذاریدمان که دو رکعت نماز بیاریم بجا ؟

کیستید شما ، خدا شناسها ؟ »

سپس بست جانمازش را ، قهر کرد ،

به نفسی کوتاه زیر لب گفت ، « کفرشان کورشان کرده . »
 « سراپا راه این شب خار گشته ،
 تن و کار و خیالِ خوابِ مارا خار میگیرد . »
 به لب آورد شیرازی ،
 که بجا دلفکی کرد اصفهانی :
 « چه رنجستان ازهم ؟ » گفت .
 « من اگر بگویم خارِ درد دل شیرازی خراشنده است
 به چه رو کس دلگیر گردد از این شوخی ؟ »
 و لبخند آورد بر چهره پیش از همه
 « استغفر الله ! » رفت به زبان قمی .
 صلواتی بلند دستور داد همدانی .
 « نه سزا است رنجش اینجا . در مردانگی آشتی کنید حالا . » گفت اسفراینی .
 آمدند به هم به نرمی
 بوسیدند همدیگر را همه
 و در سکوتشان
 با وهم و دلهره شان
 تنها ، تنها ، با خودشان
 رفتند به غر فیهاشان .

« خیالم جمله ناراحت
 و مغشوشم از این اوضاع .
 همه پر خاشخو و زود از جارو .
 سر کوچکترین حرفی بهم دشنام آور .
 به مسئولیت شیرازی امشب بود کارما .
 دمی که سر سری انگاشت کارش را
 زد و خوردی به پا آمد ،
 و پای مؤمنی از مردم همراه شد مجروح بی جا ... »
 آغاز نامه نوشت جهرمی به زنش .
 و شیرازی هم آن دم
 دوستی را نامه می آراست
 « مهربان دوست من ،
 دلتنگی ام به تهران بالا
 مرا کار چه اینجا ؟ فهم چه ؟ ارزشها به چه بها ؟
 آوردند ، انگبختند ، غافلم کردند .
 « گل من ، مریم پرناز من ،
 هرگز مبادا دختر کویم دمی بیمار گردد ،
 جهرمی دنبال نوشت نامه را .
 « زگرده استرانم ، ها ، مبادا کارستانی زیادی .
 بیاد آب و خاك آن ولایت خاطر م خسته ،

دلم پرواز هر شب سوی بوم خانه‌ام دارد .
 به تهران نیست کس با کس .
 شب از دیوار و بام و راه اینجا غصه می‌ریزد .
 مهابادی سرشب که زروز کودکش حرف میزد
 رنجهایم رفت از یادم .
 بچه کاری بیاید کار ما - دیگر خدا داند ، نمی‌دانم . «
 « دنیای اینانم ترسم داده . »
 نوشت شیرازی . « بوی از آشفته‌گی می‌آید اینجا .
 فال میگیرم بکار این کسان ، و چاره می‌جویم از او
 که او بار و دگر بارم زافسوس اشک میریزد بخوابِ آستینم .
 غزلها را در این دوران به منظوری
 غم دنیا در آنها جای داده ؛
 از این سو دست کوتاهی مرا آورده ،
 خرما را از آن سو بر نخیلی دور پا کرده ؛
 وایِ من از شبم
 وایِ من از روزم .
 بگویم با که از تغییرها ؟
 چاره چه جویم ؟
 بجویم از کجا تدبیرها ؟
 تفسیر فردا را چه گویم ؟

شب از بیراه می‌آید به روز من نظر دارد .
 بپای کار و بار بسته من سنگ میبندد .
 «به چشم مرد مکر از ترس بی حاصل شدن اشك افتاد امشب .»
 جهرمی نوشت :
 « پدرها کرده اند آغاز ، تنگی آورند از دوری طفلان شان .
 دل منم بدین راه است شورافتاده و تشویش آورده .
 به روی دست و پای دخترم در خواب ، بوسه زن برای من .
 « دلم بادوستانم مانده آنجا ،
 گفت شیرازی .
 « تو کاش اینجا بدی و کار یاری مینمودی راه کار بسته مارا .
 فدای جان تو» بنگاشت شیرازی ته نامه .
 « خداوندت نگه دارد» زنش را جهرمی بنوشت در پایان و سرچسباند
 بر پاکت

و سرهشتند با اندك زمانی فاصله
 بالای بالشهایشان ، که در تفکرشان
 یکی دو چرت خوابشان
 آمد که بیابدشان

* * *

نخستین شاخ بادامان شکوفه زد .

به آخر روز سال کهنه‌شان .

به تیغ تارك توچال

تاج شیر و خورشید طلا کوبید پر رنگ آفتابِ گرمشان ،

و برفاب آب سرانداخت از بز راهها پائین .

همه بیدار در کوی ایستاده ، پای حاضر ،

تا زره مرد بلوچی باز گردد ، و به پیوند به آنها-

که او آمد . به کشکولش نه آبی مانده باقی ،

چشم مخمور سیاه کاسه گودش خواب نادیده ،

شاخه خوش عطر نعنائیش به تحفه برگ برگ اینجا و آنجا رفته ،

و گلاب گل لطیفش گلنم رخسار تنهایان شده در شب .

سلامش نیک بر لب .

صبحتان بادا بخیرش پر تواضع .

به لبهاشان چه خوش رنگ آفتاب خنده و اشد تهنیت گویان به او !

گوی چشمانِ نهانِ بینِ خردمندانِشان روزِ آشکار آمد به او .

و سپس ،

هم دوش هم ، هم گوش هم ،

به راه کارشان هم هوش هم ،

رفتند با او .

« رو به عمرانی ندارد کار این و اخوردگان .
 به کار آشنایانت نگه گستر . مبادا دیر . »
 زابلی را این سخن ورد زبان آمد .
 دمِ تاراج رفته ، دست سال کار کم مانده ،
 میان مردمانی ریشه از جا سست ،
 سرِ اندیشه هاشان بهت خاموشی زده منزل ،
 گل امیدشان نشگفته وا ،
 کوتاه پا ، در کارشان کم حوصله ،
 فالگوش بختشان پیغامی آنها را نداده ،
 کنار آفتابان ایستاده یا نشسته
 عابرین را در ورننداز نگاه خویش آورده ،
 توقف کرده نوک چنگک کشتارگاه روز
 زمان می آید و آنی نمانده میرود
 که نه آغاز گشته روز مغرب شد .
 « عیدمان است آخر امشب ، » گفت بمپوری .
 « هدر رفت عاقبت امروز هم در کار می مانیم . »
 به پا گشتند آن بنشسته ها ،
 سرجا گفتگوئی رفت با آنها
 همه آشفته ، به سیماها گرفته ،
 چشمشان نگاهشان را خورده ،

فكر هريك بجائی باكشش ،
هريك دلش نه آنجا كه اوست - ابدأ ،
كه خبری خوش كامشان را نیافته ،
تیغه‌ای لبخند نبرده لبشان را از گزش داندانهاشان .
چه شد ، چه شد و چرا این طور گشت همه را به دهان .
رفتند ناچاره در راه به دلی نگران
كه به چنین شبشان
نمیشد كه
چنان كارشان ، آید فراموششان

« آب است و تریاك
میگوید و میرود به اذان
اذان گو به سحر ماه رمضان .
- « چه به اینجا حالا آقا ؟
آخر این حالا عید است ما را ؟
سخن دیگر ت بشود لابد
عزای عاشورا یا ماتم تاسوعا .
به مزار مقدسی تو پید اردستانی .
« نفسی بیش نمانده ز سال ، کوتاه کنید . »

گفت و شنك شتِكِ گلاب
 سوی همگان شتکاند بلوچی .
 به بوی گلابش
 بازشان کرد به استشمام
 سه انگشتی دانه پُر .
 اسفند کرد به آتش قزوینی و دو حبه کندر ،
 آئینه و شمع روشن برابر رخهاگرداند شوشتری .
 بشقاب سبزه خرم گندم
 آبادانی بهشت کنار کوزه سبز از عدس .
 سینی هفت سینشان شد
 از سیب و سبزی و سنجد ،
 سیرو سماق و سرکه و سمنو
 نقش رنگین بساطشان ،
 گلشان در گلدان ،
 سنگک خشخاشی شان مخروط صاف ، برشته ، خفته کنار سفره .
 رمز زندگیشان در تخم مرغ خام و ماهی قرمز در جام ، بیدار ،
 که تحویل شد سال ، تغییر کرد احوال ؛
 توپخانه شهر
 بست به صدا هوا را .
 « یاهو ، نیک باد ، نیک بادِ » بلوچی هدیه شد ؛

به دستبوسی شیرازی خم آمد ساوه‌ای :
 بهم افتادند به بغل ز شانه به شانه به دورخ‌بوسی ایستاده مردان ؛
 دانه دانه نقل سفید رسید همه را به انگشتان از بلوچی ؛
 « نصیبمان شادی‌ها امسال » امید جاسکی شد ؛
 « بکامتان ، نوشتان ، دوستان هرچیزتان »
 شد طرز تهنیت‌کنی زاهدانی .
 به چشم اشاره داد به تهرانی اصفهانی
 به اطاق زاویه رفتند پنهان از قمی و شیرازی و بلوچی
 به نفسی بجای ، به سرعت .
 استکانی عرق تندگلپر
 زدند بالا و لقمه‌ای بُرانی ،
 لب پاک با پشت دست کرده
 بازگشتند تهنیت‌گویان به قوچانی .
 به شانه تهرانی هشت دست قمی .
 دلش از جا ریخت - اما نه ،
 بوسیدش و رد شد به شادکامیش خواهی .
 « کندرو اسفندشان رفت بیش به آتش ؛
 گلاب‌پاش به جنبش و عطر متلاشی
 که سال‌نوشان تبریک همشان شد .
 لب هریک نم داده به نقل و دندان به بادام ،

عده‌ای را جعبه خاتم داد شیرازی ،
 سکهٔ صاحب‌الزمان مشهدی ،
 وسوهان قم، تهرانی ،
 چای تازه دم گرم
 از سماور گل انداخته ،
 لبریز استکان کمر باریک ،
 نشست ور زانوی هریک
 که آرام گرفتند از عید مبارک کنی
 بخود آمده ردیف پهلوی به پهلوی
 نشسته چارزانو کنار حاشیهٔ قالی .
 سه‌تار و سنتور و کمانچه و سرناشان
 ملخت در آمداز کیسه ؛
 بنوازش و گرمی دست برد به پوست دنبکش ضربگیر
 که آوازشان شاهد شبشان آمد .
 به تکضرب بست نقش انگشت به تن دَبک دامغانی ؛
 خسته ، خسته ، آرام ، آرام ، آمد و واضح ، بابشکن ضربش بچنگ نائینی ؛
 ترق ، ترق ، به کف دست رفت رقص در تن قزوینی ؛
 بخواستش به اشاره بیای کوبی شیرازی قوچانی را
 که سطح یک تنه مردان آمد به جنبش .
 مدهوش پای کوبی چوبی شد آواره کردستانی ،

گرچه به تاروپود نای و کمانچه و سرناشان اندوه بود ماسیده
لیکن به پای یک یک می رفتند با چرخش و به کفهاشان کوبش
نه غمشان یافتشان تا دیر دیرهای شبشان
که بیا ، آری ، همین ، یافتشان .

ونه مردی رفت به صبح
که یاد زنش ، کشتزارش ، کودکش ،
نم اشکش را چند باری نکرد پوشش چشمش .

چه سر درگم آشوب شهر است این !
نه خاصیت شهرداری ، نه ده .
سپرده خویش را به دستمالی کوه پایه ،
ولگرد فاحشه مانند .
هم جنایاتش به شب هم مرغ حق ،
هم به روزش داد و فریاد و هیاهو ،
هم هزار و سارو پروانه .
اینت شتر از شتر مرغ و مرغ ،
اینت شتر گاو پلنگ زرافه .
اینهمه مارا رجال از نوکر ، اربابها .
اینهمه مردان اینجا ماشاالله کوسه ریش بهنها .

بشهر خفته چه شادی‌ها ، لابد ؛
 به‌چهرِ مرد فسائی همه اندوهش مسلم .
 «چه آفتاب همه را نیکوست امروز ؛
 چه به‌گردش دعوت میکند همگان را .»
 گفت یزدی به رفسنجانی .
 و باز گفت ، «روز تو خوش‌باد ، من کسلم این‌دم .
 سردرد کهنه پیرارم امروز عود کرده .»
 «روز بدت دور» گفت بوی .
 «دور از تو باد رنج و غم من» بازش گفت یزدی .
 «در نبض و حالِ روزم رنجوری است پیدا ، می‌بینم .
 برخاستن ز دنده کج باید این باشد .
 این ناسلامتی هم آغاز سال شد ؟
 این‌روزگار ول کن من نیست ؛
 چیزی از من می‌خواهد .
 «يك جرعه آب خوش به لب کس آرد
 صد قطره اشك شور بگیرد»
 این گفته‌ام ز ارث پدر مانده .
 «آرام باش،» گفتش رفسنجانی .
 «دندان بنه برهم ، بشکيب !
 تحريك کرده‌ای تو خودت را .

بالا و پائین دارد دنیا ؛
 نه همه هموار است نه ناهموار .
 بهر آن آنی صدگونه گونگی دنیا
 روش هموار دنیا است .
 تو بیاب خویش را ، از ره بدر مرو .
 هستی همین است .
 مقدار یافته های تو است خالصه هستی .
 « تو بحق داری حرفها را ،
 بس مهربانی در گفتار » گفتش یزدی
 « ولیك من
 میخواستم همه روز همراهتان باشم .
 میخواستم به گردش شهر آیم
 لیکن به چشم تار ، و به پا سستم کرده سرگیجه .
 در بازگشت خواهم دیدت .
 خوش باد روزت .
 تبریک من به هر کس گو در شهر ، حتی بهر بیگانه .
 و باز رفت که ماند به غرفه

کنار باغچه جمع گشته همه مردان ،

به كفش و كلاه نو ،
هريك به جامه وطنش ،
پوشیده ليك ناشناسا ، نامأنوس تکه‌ای ، قصبی
گاهی كلاه و گاه كمر بند ، شلوار زیر جامه و گاهی
خوش نقش و چرك بسته كراوات .
رسم زمان در ايران رایج ،
تقليد ناتمام سبك مرد اروپائی .
زرد آفتاب سال ز كاگل آمد پائين .
صحن حياط را به قدم رفتند بيرون جمله
كه روز ، روز تعطيل بود و خيابان گردی مرسوم .

بروی معجر در در ايوان
به تن روز نشست یزدی .
آفتاب از يك ديوار آمد پائين ، زپی ديگر رفت بالا
آب آمد و پر كرد
وجبی خالی لب حوض را .
جوجه مرغی خالخال
حياط را چريد و هنوز گرسنه
لاابالی شد و مورچه خوار آمد .

«اگر این دم جنبانك ، سقا نبود ، چا پار بود
 خبری از كودك شیرخوارم می آورد
 به ثوابش جزا چه میدادم ؟»
 امید و خیالش شد .
 و نه چیزی دیگر در روزش پیدا آمد .
 چشمش از درد تاريك افتاد ،
 از كسالت بادش وهم و لهیب .
 غروب تاريك آمدند دوستان
 «حالت چطور ؟» پرسیدندش
 « روز بدت دور » گفتندش . تاگفت « بد نه چندان خوب . »
 « شب ماهتاب و عید ، عزیز است وقت امشب »
 گفتش شیرازی .
 « میخواستیم اینکه پی کار با فالگوش گوشه میدان مانیم
 لیکن نه کار ما به کمال آید بی تو –
 پروردگار نيك کند احوالت را .
 ناچاره میمانیم تالب تو از نو خندان گردد .
 هم بارِ درد از دل بیمار ت واریزد . »
 سپس آنجا که بود هشتندش ، پا – پا ، روان به نرمی
 سوی اطاقهای دگر رفتند باهم .

ده روز از نوروز رفته .
 باران به شهر دو روز است
 سردی و سیلابه داده .
 يك عده مردِ كارِ فراوان متفكر ، تنها و منتظر
 در قهوه‌خانه بازار
 از گوش تا گوش ساکت
 بر زانوان تاشده بنشسته ،
 نه شبشان وقتشان است
 نه روزشان روز ،
 نه کسی آگاه از بودنشان اینجا
 در این مهمانخانه‌های فاحشه‌دانِ مهمان رنجان ،
 ویکی چند عمه خواب کاروانسرا .
 نه استقبالشان کرده کسی در کار
 یا همسایه‌ای همسایگی‌شان میکند ؛
 به کار سرزمین خویش پیش خویش فال آورده‌اند آنها
 و نیکو محترم دارند وضع کار را هر گونه در این ماندگی و دست‌تنگی .
 « به چه منظور تاحالا معطل مانده اینجائیم ؟ »
 لب از چای قند پهلوی
 به یکسو
 به پرسش بیاورد گيلك .

«به شالیزار بس کار است مارا ، کودکان دارم ، زنم تنهاست .
 آخر چاره درکارم چه باید کرد میگوئی ؟»
 کف دست کرد برخش شیرازی که «بمان .
 چه خبرت از یزدی ؟» رو کرد به رفسنجانی .
 « چه بگویم ! حال وی جا نیست چندان .»
 « من باندیشه فرو هستم به وضع او .
 به کار خویش مغشوش افتاده» گفت دزفولی .
 « شب دیروز از آغاز شب تا صبح
 یکسر ناله بر لب داشت .
 سپیده دم سر دیروز بر بالین وی رفتم
 مرا یکساعت از وقتم گرفته
 داستان عشق دختر خاله نا آشنائی را
 کشیده با پسردائی مردی ناشناسا تر .»
 «به تب بوده لابد ؟» بدو گفت پیر بلوچی
 « وی از تیره داستان گوی نقال آبادی است .
 از این روی بوده ورا داستان هم ز گرمای تب .»
 و از جای خواست که میدید شب مینشیند .
 یکی پنج تومانی از جیب پای سماور نهاد اصفهانی .
 و به ره تند از زیر رودخانه آبکش شده باران
 رفتند خم به سر دزدیده

سر راست به سراهاشان .

يك مشت مردِ آب کشیده از باران

برایوان

درِ اطاق یزدی ایستادند منقلب

سلام ، سلام گفتند بیمار مرد دراز خوابیده بر زیلورا .

– « چه تفكيك ميشوم به داستان كسانم !

به انزوا در این زاویه چه تحلیل میروم !

سلام بلوچی ، جندقی ، بمپوری ، سلام شیرازی » گفت یزدی

« بیائید تو . » نیم خیز کرد ز زیلو ، تکیه زد به متکا .

« بنشینید » خواست همه را .

بدرون آن حای کم عده ای به سختی گنجیدند جا .

پادو کاروانسرا

چای آوردشان ، با فندق و پسته ، تخمه و بادام منقا....

« نه این داستان كسانِ كهنسال باشد بتقلید

نه نقالی و نقل قول است حرفم –

مرا اتفاق است این .

همه روز مجروح جسم پدر در کنارم ، بچشمم ، خیالم ، تکان داشت امروز .

« انواع آرمانها را تكذیب میکنند .

مارا نمی‌نهند بخود ، تهدید میکنند»
 در نیمه‌های شب گفت و پدر مرا
 بیرون کشید به وحشت از رختخوابم .
 «چون و چرا چگونه بیانگیزم كودك ؟ كم چارگی نمایانست .
 ها ! دیدی ؟
 سرمیکشند ز دیوارم پر کینه یا غیان و بدین‌دم لازم
 يك ذره حوصلهٔ دعوا ندارم .
 دستم ز کار و چاره‌گری خالیست ؛
 تارا جگرها بستند راه را ،
 اندیشه کرده‌اند نيك به اضمحلالم .
 همسایه‌ام کجاست تا کمکم آید .
 وقت میگذرد ؛ و کار میشود که شود از کار ، مبینی؟
 بالا رسیده‌اند به بامم ؛
 باروت مخزنم نم دیده ؛
 بایك کهنه زنگ خورده تفنگ سر پر همخانه‌ام ،
 يك مشت ساچمهٔ كم زور در پیش روی من ، بصرم ،
 نقد و بقای مارا تضمین نمیکند .
 این خانه ، خانه نیست دگرازما
 هم ، حاشاکه باز گذارندت پدری پررزم و خانه نگهدار
 که به آسانی منکوب کس نگیرد گردن را ،

و سو گند به چشم تو که این آرزوم در دل
که هر آن خونریزی آید اینجا امشب
خون توام آرزو که گرم بماند با تو.
تو بده آن چاقورا حالا دستم که بنوبت
از پاش خسته کنم هر کس که ابتدا
از نبش دیوارم پا آورد پائین .
نه یکی کافی گردد گویم
که بگیرم پیش از آنکه گیر آیم
چندین نشسته بخون یاغی را ،
ولیکن تو عزیزم
اگر قربانی این زورگو مردم نگشتی
که تنها خانه ات بردند و در کوچه فکندندت
این نیک باد یادت
ای رنگ باخته، زهره آب شده پسرم .
«مرا این طعم خونم بوده از آغاز در حلقم .
مرا جنگ از نخست آغاز بوده
به صحن پر کشاکش گاهِ عمرم .
نه ام آسان خوشی اندوخته است
نه ام اندوه آسان باخته است .
بدین جای یزدی به اغما فرو رفت آنی،

نم آتش از زیرِ مژگانِ برون نشسته کرده ،
 به چهرِ رفیقانِ الم رنگ داده ،
 چروک‌انده پائین کنار لبانشان،
 ز دردش دلِ هریک از درد مالش گرفته،
 به حالش همه مات، یعنی چه این‌گونه تغییر در روزگارش .
 دهانش به پهلوی، جدا باز شد مردیزدی
 و حق حق، صدا داد اشکش برون از گلویش .
 دو دستی کف دست را بند کرده به سر
 ز پهلوی به پهلوی تکانید سر را زگردن
 برون گفت «قدوس، قدوس» مرد بلوچی
 به گود کفش چند قطره گلاب
 برابر و و پیشانی و چشم یزدی
 فرو ریخت و دست لغزاند بر روی تا چانه‌اش،
 تسلیش داد،
 دوباره نشست استوار، دو دیده گشوده،
 یکی مرد پیچیده؛ باریک زیر بناگوش موی سیلش، تشرداد
 «پیش من آرید آن طفل را!»
 ز پشت یخه جامه‌ام، چنگ زد مردی آنجا،
 مرا کند بالا زنعش پدر،
 به بازوم آغشته خون غلیظِ همان يك کسی را که در شهر خود داشتم،

مرا پیش سر کرده خود نگه داشت
 بدستش بیالوده از خون دو تیغه قمه،
 بچه نحس روئی به من گفت
 سه همدست مرد مرا کشت این
 و زخمی چنان بسته بر ساعد من، و پهلوی آن یک.
 به پاداش آن، خانه از این دقیقه زمن گشته .
 تو چون کودکی جان بتو بخش کردم.
 غنیمت بدان هستیت را.
 ترا راه تا پیش دروازه شهر کمتر فرسخ بود.
 اگر عقل داری برو.
 و هر چیز دیدی در این شب فراموش کن .
 سپس هول داده مرا، به پای روان،
 دوانید از خانه بیرون به خالی شب

شب آمد، و سواد آسمان سوسو چراغی شد.
 يك ترکه بید مشکِ کم برگ، کم کم
 تکیه به نسیم زد خم آمد.
 تهران به سراسر آسمانش آلود جرقه ستاره .
 باران روزی ست از سر شهر گذشته

هوا دارد که می‌گردد برای وعده فردا مساعد.
«اگر با پرسش آیم این زمان پشت مرا گوئی که کم صبر و عجل و
وقت شناسم،

اگر ساکت بمانم تا بکی ساکت بمانم؟
تو تا اینجا معطل کرده‌ای مارا، چرا آخر؟
گفته‌ای تکلیف کاری را بما یکدفعه تا امیدوار آئیم؟
گیلکی گفت این به شیرازی.
به پاسخ در دو چشمش ماند دورا دور لب دور از سخن
با سراز بالا به پائین بس تکانهای تعمق،
خاطرش رنجیده آمد، یکه خورد از گفته‌اش،
چشم تاریکش چو خون شد،
آشکارا دید هر کس.
«آی گیلک، مرد گیلک
این چه کاری بود کردی؟
خانه‌ات آباد، عاقل،
این چه ناسنجیده حرفی بود گفتی؟»
گفت باوی بختیاری.
و سکوتی رفت از چشمان هریک تا نگاه دیگری
تا همه هم دید هم گشتند باهم دور کدورت.

«سیزده از عید فردا میرسد
امشب نه اینجا گفتگوئی نابجا باید.
علاوه مردیزدی سخت بیمار است و در اغما فرورفته.
حوصله آورد باید؛ صبر باید،
چه افتاده به ماکین گونه ناجور است روز ما؟
کمی کمتر از این اوضاع ایندم، گفتگو آرید.
به وقتِ سیزده فردا بصحرا گشت باید رفت،
شگون بایست آوردن زمان را گاه گاهی
و گر نه سختی آسان میتواند مرد را منکوب گیرد
و از گوشِ لبان هر کسی کم رنگ لبخند و را
آسود با انگشت ناهموارِ خود از جا براند.»
پند گفتار بلوچی گشت این.
و شب با بهت اندوزیش تنبیهی به روز گیلکی شد.
وای گیلک! بینوا گیلک چه کردی؟
و را از نوعجول و تندگو خواندند یاران
و چای آمد فزون ازده فراز پنجه یکدست چائی چی .
به زانوزد بغل شیرازی تسخیر گشته.
دوچای تلخ طعم قند پهلو نوش برد و رنگِ چشمش روشنی آورد.
بلب مالید انگشتان پاکی، ردِ نم دارای و خاموشی،
و رو در روی گیلک گفت

«شما را داشتم دور از کسان خود در این سامان نیایی
 لیک، آری،
 مرا هر روزه در کار شما صدگونه توبیخ است بر خود.
 و چه ایرادها دارم به رفتارم که بهر کارتان امروز دستی بسته دارم .
 رنجش خود را میخواهید و مرا
 کمتر بیانگیزیدم اینجا.
 خون بکام هیچ کافر نیست این اندازه شایسته.
 صد و پنجاه سالی رفته از تاریخ
 که سودِ زمان در کشور مانست.
 هم کسان آنگونه ای رفتند
 که امید یافتن به رد پای نیست ما را
 من اینجا روی این غم مادر غمهای ایران شمایم،
 من اینجا مرده من با شما استاده همراهان .
 اگر در کارهاتان کند کارم، عذر دارم که شما را سودی از من نیست .
 ولی این بار بی پاسخ به شیرازم نمی بایست رفتن ، و نخواهم ؛
 و نه تو سوی گیلان یا فلانی اصفهان و سیستان و سیرجان
 بس ز خرگوشانه خفتن!
 بس ز ایران وار مردن!
 بس ز بدخواهی و کم کاری!
 بکار این کسان کار است ما را این زمان اغفال دیگر نه!

و من تنبیه‌ها دارم برای فرد فرد جملگی‌تان.
 سهل کاری نیست اینجا.
 مرا منظور يك كف آب و خاك و كشتزار طالش و دزفول و سمنان نیست.
 و طمنخواهی بنادانی و بیرق كودكانه سوی بازی آوریدن نه !
 كه آسایش رسانیدن به مردان است منظورم.
 و آغازش از بن خانه .
 بمن بس چاشنی لذت از آن چای گرم مانده در دست تو می‌آید كه گه‌گه
 نوش می‌آری.
 نه در كار تو غافل مانده‌ام ، و طفره می‌آیم.
 به بهای قطره قطره خون جانم شاهد كم نانی طفل توام ، هر جا كه باشد
 ليك ، مردمن، تو اینجائی كنون شاهد، و می‌بینی؛
 و می‌بینی كه كار چاره یابی را نه يك كس چاره دارد.
 مردمانی مست خودخواهی ،
 كسانی مست اموال كسان خواهی ،
 صد و پنجاه سالی كشوری را غافل آوردن
 و از انبار آن بی باك بربردن
 به هر بیگانه‌ای آویختن و باج دادن از بهای لقمه نان كسان و ثروت
 این بوم
 كه بگذارند تا يك چند روزی بر كسان خود (به آن گونه بهائی ننگ
 آورده كه می‌بینید) سرفراز و حكمران آئیم!

چه حالا حرف داری با چنین روزی ،
 چه میخواهی زمن ؟
 چه حالامیل میداری و میگوئی کنم ، دردت به جانم مردگیلك؟
 چه میخواهی نظردروضع یزدی آورم ، دردش به جانم جانگیلك؟
 مرا جمله حواس کار اینجا هست کمتر نیشتر گه گاه در کامم فرو کن،
 جان من آماج درد فرد فرد جملگی تان،
 چشم من خاك قدومت، به که اینجا ما بمانیم و بمیریم و نه نشنیده پیامی
 راه شهر خویشتن گیریم .
 اگر این بار کار چاره پیش ما نیاید
 نه ترا خواهم که دست لخت خالی راه سوی خانه ات گیری
 و نه رشتی و اهوازی و شوشی و اراکی را
 هم اینجا امر فرمان میدهم، از این کران سرزمین تا آن کرانش
 جمله مردان زمینم لب فرو بندند با تا مرگ بی افطار روزه
 نماز جمع میگویم جماعت را بخط از خطۀ رودارس تا حنومۀ بمپشت کوه؛
 نه يك کس را اجازه میدهم تالب ز روزه باز دارد
 و این ننگین شده معیوب ماندن را بماند.
 ندان اینکه ترا آسان گذارم دست خالی باز گردی،
 نه ، ترا منظور کاری داشتم آوردن اینجا ؛
 صبر کن .
 آن چای گرم تا سر دگرود،

نوش کن، از بهت بیرون آ.
 چاره آخر هست در دستم ، بلوچی شاهد من ،
 رشته از دستم نه گم گشته .
 پیشکسوت آمدم این جمع را از چاره داری بود؛
 ارث فامیلی نبوده هرگز این انسان نوازی.
 وانگهی بشنو -
 نیاوردم شمارا سوی تهران میهمانی یا عروسی جشن داری،
 نه، که تهران است اینجا.
 من چوزندانیت آوردم .
 که این زندان ایران است اینجا.
 این نه آسان است بامن کار کردن ، نه .
 من از یعقوب لیث رویگر قائم ترم،
 وز نادری خودگر مدبر تر .
 نه آرامست برق مهربان چشمهایم در رخت، غفلت مکن .
 از هر که اندیشی بتاریخت منم جهاد و جابر تر .
 وهم کن درس سری با هستی يك ملتى بازیت
 که از جاگر روم بیرون
 و لنگار آن کسانی را چو همراهان گونه کارتو، آری ،
 ز چشم و لب، وانگشتان بس چسبنده شان کوتاه گیرم؛
 و چه از کارم که بامنحوس خون مردمانی.....» دويد در كلامش بلوچی

یا علی، یا هو، علی، قدوس، قدوسش به لب لرزان
 همانسان چارزانو خیز رفت از جا،
 پای قیچی وار آنی ماند بر پا،
 چو بدستش شد ستونش،
 بند کشکولش به آرنج،
 ز سرشانه به يك سورفت پائین شانه پشمن ردایش،
 تبرزینش به سر برشانه دیگر شده آونگ
 به شاخ تازه نعنایش برون از حلق کشکولش
 ودست دیگرش خوابیده بر اندام الوان گلاب افشان.
 علی، یا هو، علیش ورد شد، یا هو
 ز پای این یکی دیوار تا آن يك برفت و باز آمد.
 از گلابش رفت بر طاق وزمین و فرش و پرده، و رخ بس کس.
 قمی برخاست از جا، که پی اش بر شانه گیلک نهاد انگشته و خاست
 شیرازی
 نه چشمش در رخ کس.
 در گریبانش سرش،
 توجه جلب آمد در ره کارش.
 و حرف هر که جز حرف بلوچی با علی یا هوی وردش محو شد،
 جا که -
 شب آمد رو، به باقی مانده پر قدر شام سیزده،

تا سازش آرد با سخنهایشان .

* * *

شب پر حادثه ، عمر خودش کرده
بلوچی بازگشته تازه از شبگشت درویشانه‌اش .
دمی دیگر نمانده تا که زنجانی نماز آرد ،
هنوز از رختخواب خویش پا بیرون نیاوردند یاران
که از ایوان کنار پرده بالا رفت
ویک نم نورِ صبح کاذب آمد تو .
به چشم ناگشوده دست زد نائینی و برخاست خیره شد ،
به سختی گوشهٔ يك چشم را بگشودکاشی ،
که از جاجست سگوندی سر زانو و پرسیدش توئی این ؟
توئی یزدی که آنجا ایستادی ؟
ز رختخواب پا کردند بیرون ، جامه‌ها بر تن .
«معجزه بایست باشد خود که يك این موقعی یزدی شفا یابد
و این دم روز ما را نيك سازد،» جوشقانی گفت .
به ، چه لبخندی قمی را برد لب بالا ز دندانها !
به ، چه سرجنبندگی از لذت آمد با سرمازندرانی !
«این کی است حالا ، چه روزی ؟» از کسان پرسید یزدی .
به چه چالوسی به آغوش گشوده بست خود را بر حدود بازوی وی !

«سبزه از عید امروز است» گفتش .
وہ چه حالی رفت برچشمان اهوازی !
سلام آمد بہ لب شیرازی خردسند رو را
پر شگون شد روزشان فرخندہ آمد ،
و بلوچی تاخت بیرون تا خبر گویِ خوشِ مردانِ مہمان در سراہای
دگر گردد .

* * *

مردمان را خانہ صحرائیست امروز ،
خانہٗ یکروزہ با چادر شب و فرش و سماور بردہ بیرون .
ز بیش و کم کسان فارغ ،
بہ بیش و کم کسان را شادمانی ہست .
یونجہ زارانی کہ لانہ داشت بر نوزاد بلدرچین
بہ ہر جا بسترِ غوغایِ کود کھایِ پرفریاد گشتہ .
چار پَرہٗ شبدر خوشبختی آور ، ہر کجا بودہ بہ کشتہ
قسمت شادی فزای آرزومندان خوشبختی رسیدہ ؛
سبزہہای تازہ رستہ باگرہ افتادہ سر درہم
کہ کار این کسان امسال ، شاید باگرہ کمتر بہ سرافتد .
بید افشان شاخہ بر جوبیاران پاسبان استادہ ،
پایہ کم سایہ دادہ بر پناہِ سفرہہای خانوادہ .

بهشت گشته موعود است گوئی پای آواز و بساط چای این مردم ،
 و رامینی چنین پنداشت در گفتن .
 و بادِ دامن البرز دیده ، رفت سینه کش
 پی گلبرگهای در شیار راه مانده
 و بازی دادنِ چادر شب دسنة بدسته مردمان سفره گسترده
 بدانجائی که روزِ نیک بالا آمده با آفتابی بس مداوم
 از دمِ کوه آمده رفته بیابانی شده
 محصور شادی داشت مردم را .
 غم جمله چه بس کم !
 سیزده ، نیکو به ره با بس هزاران اتفاق خنده انگیز و فغان آور ؛
 رقص هرجا ، عربده رایج ،
 و گاهی زخمه تاری و سنتوری و دلکش کوچه باغی .
 نحسی یکساله اینگونه بدر شد آشکارا .
 و چون خورشید گرم آمده صبح از ورامین
 وقتِ خوابش پیش آمد
 رفت پائین تابخوا بد در بلوکِ شهر بار ،
 هر کجا سایه پذیر آمد مگر دیوارِ البرز و نک گلدسته ها .
 آن زمان که فرش می بستند
 « آی طغرل » شوخ گوئی کردیزدی « ز آجر قرمز ، نه ابلق
 این چه برجی بود بالا بردی اینجا ؟

آی زوَار زیارتگاه رفته ،
 لك لك پرواگسته با چه جرئت روز و شب
 تاج سرگلدسته گشته ؟ »
 وبعد از آنکه شیرازی خبرشان کرد
 که امشب وقت دارد
 فالگوش امشب شگون گردد
 دوباره رفت با گفتاریزدی :
 « به کتاب اند ، بر روی بهار ،
 ارغوان با چه بسی نقش و نگار -
 چمن خضرا باز است .
 لاله با هفت رخ پر داغ ،
 بلبلان پر الحان ،
 سنبلان افشان ،
 نرگسان مخمور ،
 ولی اینجا ما را روز است بریونجه تر ،
 و کمی اسپرس و شبدر ، برگندم نازك* رسته همسایه ،
 با بیابانی تا چشم رود گردد و کلوخ ، به بسی بته خار خشکیده از سالی
 پیش
 اگر اینجا آبی درجوی رود کور شده از گل ، خاموش است .
 اگر آن پولکهای نارونان پرواز آرند

هم از شاخه به خاك است و به آزار چشم تو .
 تو اگر آن لك لك را می بینی باز آمده ،
 می خواهد آبتن گردد و به بالای چناران لندوك سرلانه نشاند .
 اگر آن چلچله پروازش نا هموار است
 سبیش احمقی او نیست یا مستی فروردین -
 نیرنگ به کار حشرات است .
 و بین این گل بادام دیروزت
 با هرچه و را گلپر بوده یکسر گیر افتاده
 تا به مچ خیزان چسبنده گل رُستِ این مزرعه آب زده .
 هان ترا ، مرد قمی ، با آن خورشید فرو رفته و خسبیده به ده
 رو بر راه زیارتگاه بر دیده نماز است .
 چه دلت با ایمان ! چه رخت نورانی ! سرپیشانی از کثرت سجده اثری
 از ترسیم تربت .
 ز پی ختم نماز خود ، در کار دعامان کن .
 چه دلم در غم دیدار نوزادم بیم زده .
 چه کمم از این لك لك .
 این لك لك با خود هر جا نوزادش بر دامانش ،
 و توای آقا با گنبد رخشنده در این وقت غروب
 به عزیزان خداوند ،
 به تجلی چراغ محرابت ،

و میانجی گری این مرد مؤمن
به ره راه ما راهنما شو .
به رخ پاك قمی برد نگاه آن دم یزدی
وبه لب باری آورد دو باری به تالم ، «الله اكبر ! الله اكبر!»

* * *

سکوتِ کوچه گردِ مانده پشت خانه های بسته در، دنبال نیمه شب رسیده،
اختیار شهر را داده به دست مرغ حق گو.
باسگان خاکروبه جوی عو عو زن
و گاهی جیغ جیغ گربه ماده ، و جیغی از خروس بی محل .
پناه سایه مهتابی دیوار میدان زیر آجر بست پستوئی
گروهی ایستاده گوش باهم .
شب از هرسوی می آید بسوی چارسو زینسو و ز آنسو می رود و اخورده
بیرون .

دمی بگذشته از نیمه
هنوز از رهروی آهی نه حرفی، گشته پیدا،
همه با گوش بر جا میخ مانده
که هنگام شهادت شد و گفتار گواه آمد.
صدای حرف مردی خاست در خالی میدان...؟
منشعب شد...؟

رفت از هرسو به هرجائی، دو تا شد از طنین و باز آمد.

بگوش يك يك آنان سخن بنشست واضح

«قوانین شما تعمیر می‌خواهد و مستحفظ، علی‌جان.» جمله بشنیدند

«نه قانونست اگر اجرا نگیرد بهر آزادی هرگونه کسی (حیوان چه انسان)، هر کجا، هر سان، به هر حالی، به یکسان.»

نه بیش از لحظه‌ای باحال آنها خاست شورو هممه

که بردیوار کوبیده شد از دست بلوچی چوبدستش سخت.

نفسهای همه از نوبه پشت گوشه‌اشان حبس شد،

«آنچه اکنون گفته شد از کهنه گفتار است و دزدیده شده،

وضع خطابه داشت این گفتار» گفت.

«این سخن باحال خود بر حال ما این دم نشد نازل

تا که داروی گرفتاری بی‌داروی ما گردد.

از چه این واماندگی در کار؟

یارب چاره کو؟ این هم از امشب»

ز زیر طاق زد بیرون،

به میدان شد، نگاهش جستجو کن تا سبب یابی کند.

همه دنبال وی نه بیش از گامی شده ماندند برجا، چوب

سکوت آمد به میدان باز چیره

از آنسو سایه‌ای بشکست راه چارسورا،

در ته آن سایه جسم صاحبش بر راه آرام آی.

تكَ تَكَ پایش به تَق تَق چارگونه انعکاس صوت را همراه کش.
 «این همان یزدی است که؟!»
 با بس تعجب گفت سمنانی، اشاره کن به مرد تازه وارد،
 خشم زد بر چهره‌ها، برخاست هریک برنک پا .
 «این که بازی نیست کودک، درد یک کشور!» بلوچی گفت وی را.
 کسان دیگرش بستند در رخ ناسزاها.
 به لب لبخند یزدی باهمه پر خاش یاران ماند برجا.
 میان چارسو بنشست برزانو؛
 زبسته چارگوشِ دِستمال دِستباف یزدیش وا کرد گوشه
 و یک گرده بشکل قاب گندم سبزه زردی زده آورد بیرون.
 «ترا سبزی زما، زردی ماز تو به این سبزه توگفتی بامداد و
 در ره ری دورش افکندی.
 بگیرش، بهربخت روزگار دوستانت بازش آوردم سویت هدیه.»
 به شیرازی گوئی مارش آن لحظه گزیده، گفت یزدی.
 و پیش پاش پرتاباند گندم کپه را،
 که غوغای قیامت خاست در میدان.
 به جیب زیرپهلوی دست زد تبریزی و وا کرد چاقو.
 به چشمی خورده برهم، بی محابا عده‌ای
 گریز راه را بستند بر یزدی.
 به گردن رگ ورم آورده تبریزی ،

فکنده شانه پائین،
 دست از پهلوجدا ،
 پشت سروگردن به پشت و پایکی تخته شده،
 چشم عقابینش فرو در چشم یزدی،
 هوای کار او دستش ،
 رسید از جا فراز قامتش
 قائم به تیغ باز چاقویش به بالا .
 نبسته قوس بازو را فراز سینه یزدی
 «نزن!» فریادزد
 شیرازی از نوبخود باز آمده
 آمد ، دوان از جا ،
 «چاره ما نیست با سبزی و زردی و چنین پاداشها .
 چار سونامند اینجا رانه يك سو، جان تبریزی
 هم به خشمب مرد یکسو گشته‌ای اکنون
 و هم یزدی به پر خاشش.
 نه دنیا را گرفتند این زمان از کس .
 که میداند چه درد بیدوایی در کمین ما نشسته .
 زخم را افزون چرا بایست کردن؟
 بس! فروکش کن همینجا.»
 بازویش را برد در بازوی وی، از جاکشیدش جای دیگر.

یزدی خم گشته از پس، بی نفس مانده، نفس آورد از نو .
 «ای به از این رحمت خالق!»
 بلوچی گفت و سرجنباند و دامن ردا پیچید بر ساعد و راه افتاد.
 یکی بعد از یکی دنبال وی در راه افتادند، مستغرق.
 ز پیش آمد سبب بر جمله نامعلوم.
 ز کردار قبیح مرد یزدی قصد نامفهوم .
 کنار یزدی خاموش شیرازی در آمد باز
 «پسر، کم بستگی در کار ما داریم» او را گفت بشمرده، لغت بعد از لغت.
 «کاین گونه باطل میکنی اعمال ما را؟»
 و نه پاسخ توقع کرده از وی،
 دست در دست دگر، از پشت هشته پشت
 گشت پی گیر رفیقانش .

بخش دوم

بیست روز ز مرداد رفته.
 تهران نه تهران، که تنورِ گلی گداخته
 بادرخت‌های خاک‌زدهِ کاگلی
 شهر و جوانبش شده جهنم واقعی.
 در این دو سه ماه رخوت این ماندگی،
 گله‌ها و ایراد هاشان
 چه زهری که نکرده بکام بلوچی،
 چه ننگی که نبسته بنام شیرازی.
 بخاطر وضع یزدی، رسیده دگرگونی.
 کار فالگوشان نیمه‌کاره.
 امید بازگشتشان، بی‌پا افسانه.
 با مشاعر مختل، و روشی بی‌ملاحظه
 فرستاده یزد به ستوه‌شان آورده.
 به قضاوتی بی‌نظم،
 چه‌همی پرت می‌گوید! چه‌بسی تهمت می‌زند!
 و به شب نقالی میکند، و به روز نقالی میکند.
 رسیده‌اند بجائی، که امیدشان از شیرازی بریده.
 در این چند روز آخر به کار خودند، به گریبان خود.
 سر جا جامد.
 سکویشان نشسته سر لب‌هایشان،

کالبدی صامت .
وروز پرهرم میآید، میگذاردشان ،
نیم پخته میدهشان به شب؛
که شبِ جهنمی به رخ دوزخ آبکش گرفته آسمانی ،
ند تروخشکشان کرده کافی ،
میسپاردشان به هرم بیحیای روز دیگری

به بامدادِ شهرِ کویری ،
به گرده گلیِ ناهموارِ ایوانِ طاق حصیری ،
در صحن کاروانسرا یزدی
جمله رفیقان را برجای کاشته .
بر سنگِ حوضِ آب سبزِ غلیظِ لزج خزه آورده ،
با قامت علم و ایستاده ،
داستان روزما از شاه مقتول است گفته .
و اکنون مدتی رفته که جمله^نمانده خاموشند هم پایش...

شامنان را صبح کردم
درهر آندم گمره افتادید فانوس امید جمله گشتم ، بیا ،

ناقوس هستیتان شدم ای تنگسیری ،
 ولی حالا چرا سویم نمی آئید دیگر؟
 ولی دیگربیا .
 محتاج همراهیت امروزم .
 و اینت داستانم، غم مخور دیگر، بیا .
 (نقل دهان اصفهانی باب دندان‌ش)
 داستان پرداز صد افسانه‌ای ، دنیای مارا داستان اینگونه زد،
 اینگونه افشا کرد اسرار مگویای بزرگان را ، بین .
 اینگونه مخفی جست معنی :
 «صد سال پیش ناصرالدین خان
 دنبال گربه کرد
 از قصر، درباغ .
 گربه به چابکی
 بسیار پیش رفت درون درختان.
 وز خشم خان بسلامت ماند .
 در بازگشت سرزده خان
 در لای سروستان ،
 کوتاه اخته خواجه خود را دید،
 با دخت زشت باغبانش
 شوخی کنان به خنده و نشگون

ورمیروند به پهلوی و ناف هم .
 با اخم خواجه را به تشر ،
 توبیخ کرده سوی حرم راند .
 و چشم بست در رخ مهتابی رنگ ترسیده دختر .
 گرچه به چهره زشت بد آن مومشکی
 با سال نورسیده بد و با اندام کامل .
 خان گفت پیش خود
 عاصی شدم زبسکه زن زیبا دیدم در زیر دست و پام
 گر آئی و درست بیندیشی
 من با جوانه دختر کی که رویش اینسان زشت و
 اندامش اینسان زیبا باشد
 هرگز نبوده ام .
 فرمود بیدرنک که بنشیند بر سبزه .
 دختر آسیمه سر سال کم
 از هول دستپاچه شد و
 چون مرغ کرچ و ازد زبا و گفت در گلو
 «ای وای آخر دیدی چه شد
 حالا با این دیگر چه کنم ؟
 ای خاک عالم بر سرم !»
 که خان مرد قامت

دامان جبه را بسوئی زد از پیش زانو
 و دست بست به دامان خرگوشوار ،
 مبهوت و بیحرکت گیر افتاده دختر
 بی آنکه آورد آماده در حال او را
 مانند مالک و مملوک دورانش
 دست قوی نهاد به بسته پنهان پیشینش
 و وزن کرد بر آمدگی را
 بی وقت گم کنی .
 انگشت هاش بلغزش آنجا
 از چپ بر است ، بالا ، پائین
 تا آنکه ناگهان
 پیداش گشت
 لبهای صاف لمسِ نمدارِ دیوانه گیر جایِ جوانِ آن دختر ،
 که به پهلوی انگشتها
 بگرفتشان از هم و
 آمد خدنگ به هیبت ،
 بامشت پر گرفته میان خود را
 بنهاد جفت بدانجا لیکن نه جفت کمی بالا ،
 پائین کشید به دم اینور ، آنور ،
 بی تاب آمده به تقلا

که ناگهان بدرستی افتاد جا
هم از روانی و تری و حس گرمی
در قلب وریشه و رگ و جانش قند آب شد .
انگشتهای تر شده اش از کار خود رها
از زیر پیرهن بر آن تن پرتاب
لفزید بالا .

پستان گرم و ترد تند نک وی
نقد او فتاد قالب در چنگ ایشان
دختر باغ آرا که هنوز نمیدانست چه دارد میگردد
از قرصی و فشار میان خان
نفسش بند آمد
دلش از درد رفت ، جیغش بالا ،
که امیر پر تجربه
محظوظ از نفس نفس و پا اندازیش
پی اندک رفت و آمد
گنجینه کرد نهان ،
سیماب داد و را .
خودشانه و سر و ران و دستش
در حال غنچ و شنگی و شیدائی
غضروف لمس گشت سراپا .

دخترچهره عبوس ازچین کرده
غلناند ایشان را یکور،
يك كم بلند شد ازپشت ،
چون جوجه مرغ گشته رها ازسهمگین هوار خروس لاری ،
تکان داد به پهلوی
لغزانند سرین را ،
کمکی آنورتر خود کرد جابجا ،
انگشتهای بسته بنرمی مالید
برخود میان پا .
چسبنده بود آنجا .
پیش نگاه خیره در آورد دست را ،
لاله و یاسِ له دید چسبیده به آنها .
خوناب چشمه پاك ماه
اینت ممزوج با
سیماب هدیه گشته زمهر خان
بابوی ز مُهم بر زده ز آنها بالا .
آری . بیا .
اینگونه شد که نسل ما آقایان
ول شد بدست دختر باغبانان . یا برعکس .
با حرفهای دیگر و غیره

پند منت آقا آسان ز گفته منت نه هویدا است ، شیرازی .
 نه گوشواره میکنمت بعثت هر ناملایم دوران را پی توییخت .
 عطاروار نمی آموزم عشقت معشوق وار بترتیب ، یا خسرو صفت درایت
 و دانائی .
 هرگز نه اینکه جمله منظوم اشعار بافی و موزون سازی و نقالی باشد .
 سخن سخت پرنیشم پیرایه بسته از سرِ دقِ دل (باترتیب اغتشاش عادی)
 بر زیر و رو و جمله جوانب این کجمدار و ریزهستی ،
 و خون میرزاده و ستارخان شتک بسینه بالا پوشت .
 با اینکه جرم توست چنان ننگی ،
 یادآور بست حالا ، ای روزگار دیده ، نه پیرهن عثمان .
 لیکن بگویمت
 تادیر نیست راه ولایت گبر و بگذر ، آسوده شو .
 که اگر باری دیگر بهمین نادانی زپی بخت این دزدهای مادر بفروش
 صدور
 با فالگوش نیمه شبان بگوشه میدان آئی
 ز سوی دیگر چارسو
 از خلوت نهان هر آن پستوئی یابم
 فریاد خونبها خواهی بسرت میآرم .
 بسفره هر مردی هر جا امروز لقمه نانی از تو میخواهم .
 بخون يك يك مردان دیروز

از یزدگرد گرفته تا بامیر کبیر وقائم مقام و عشقی
مجرم ترا میدانم .
خونی ز تو میجویم و جرم مینهم به کف کردارت
در کار هر کس دگر از این پس .
بی زرق و حقه و نظر و دستاویز ورشود
در نفس آزادی ز تو داد میخواهم .
تا دبر نیست بس کن و خاموش گیر فتنه ؛
برخیز و چننه بر سر دوش انداز و همراهان را در راه کن پی سامانشان .
تو اگر انگاری دیوانه‌ام من و تا فردا آید
این حرفها ز خاطر مغشوشم بزداید
و نادانی ، غافل‌توئی نه من .
در این جهنمی که بپا آوردی
نه دست از سرت بهمین آسانی بردارم .
من بسته‌ام کمر که بکارت رستاخیز آرم .
سپس آمد پائین از سنگ حوض ،
باگلوی خشک رفت سوی بلوچی .
«نم آبی در کشکول داری ؟» پرسید .
که باسخنان آنان پیچید همهمه .
روی هر کس سوی شیرازی
«بگو» «گیرش» «بزن احمق» «چه سربار آمده» .

«خل وضع»، «دیگر بس!» «چه میداند؟» «چه بس پر مدعا!»
 ز گفتار شلوغ جمله گوش وی ز تکه تکه حرف آکند .
 شکایت‌های گوناگونشان .
 تیپا به تاب و طاقت شیرازی آمد ،
 کسل برخاست از پای ستون .
 بلوچی راه دادش .
 چهره‌اش پرچین ، لبش آویخته
 از کنار حوض رد شد وز در بگشوده بیرون رفت .
 که يك يك پرسخن نا چاره افتادند دنبالش .
 فقط یزدی سرسکوی ایوان ماند جا
 تا دل تنها در آن گور خراب کاگلی
 کم کم به روز خشك داغ نیمسوزی اخت گیرد.

به تختِ زیر سنگ صافِ سایه کرده بالاهای پس قلعه
 لب باریکه آب خنك در قهوه خانه ،
 نشسته تنگ تابستان بیکاری ، به زیر بازوان زانو نهاده ،
 هوا تازه ز سمّ گرمیش افتاده ،
 غروب پهن سایه میفشارد باقی زرد آفتاب داغ را از قلعه‌ها بالا .
 همه با وی ، همه بنشسته پیرامون شیرازی مکدر .

چه باغمهای اینجاشان
 چه باغمهای دسته بسته هشته پست سر درخانه‌های زادگاهی
 که آمد ، سر رسید ، آمد دوباره
 ز راه سنگبست زیر ده آمد فرا یزدی
 سلام آورد با مازندرانی ،
 ز جمله دیگران آنگونه که زانها وجودی نیست
 نگاه خویش پوشانید .
 ولیکن دیگران در کار او شاهد .
 «درون آفتابان پخته‌ای مازندرانی» ، گفت .
 «مرغ ماهیخوار مرد ابت نه اینجا ،
 کودکت تک پیرهن ، پای برهنه ،
 بر لب دریا نشسته ، چشم امیدش بکار تو
 چه دریائی ترا گسترده پشت کوخک گالیت ،
 و تو در نفس بیحاصلتر از روباههای وحشی بیغولۀ جنگل .
 چه پاداشی کنون بنهم به کفهای پراز تزویر تو ، ثا اهل؟
 خدایت روزگارت را به کامت سخت تر مسازد .
 خدایت نیمه بالاپوش طفلت را زطفلت بازگیرد .
 چه من از کشته کار تو دل پر!
 توای شیرازی مغرور مانده» . - روی باوی کرد .
 «کنار آب برف رود پسقلعه نشسته ، نشسته گشته ،

این پریشانی و صد چندان دیگر تا ابد بادا و بالت !
من اینگونه سخنهارا ذخیره کردم و از فالگوش آورده‌ام بهر شما .
من جبرئیل .

دشمن جان پراز تزویرتان .

من عزرائیل .

فاتحه خوان شما من .

گور جنبان شما من .

بر سرگور گلینِ خاك در حلق شما کرده زحلق آفتابه

گلنم افشان آب زن من !

و شاخی از گل صد بند تیغ نسترن

بر فرق تنگ گورتان آرام نه من . «

سپس :

«محمود! يك پر رنگ و تازه دم بیار اینجا . «

به مرد ایستاده با سماور گفت .

و بر نقش گلیم پهن گشته در جوار آب بر زانو سکوت آورد .

سکوتش رفت باشر آب آب و خَش بر گ و باد و زق زق استکان در

نلبکی جنباندن شاگرد چائیچی .

که شب در راه خود ،

در کار راندن آفتابان را ز قله ،

که شب در کارِ یاد آوردن آوا به مرغ حق ،

و شب میرفت سوسوی چراغ اینجا و آنجا پخش گرداند .
به جای گرم لب برد و بحرف آمد :
«چه خامی والتجا !
یعنی چه اینکه تو معذوری ؟
بچه معنی این پاپوشها ؟
فردا که سطح ترازوها
در وزن آزادی میزان آید ،
هم فرضها و ندانیها دانائی گردد
بگفته و امید این آسان انگاران
مرد از میانه رشید آید بیرون انگاری ؟
تحسین کنند که توی خود خودخواهان ، توی تنزیل گیر حیوان پرور ،
همسایهات گرفته در خانه یکرنگ بیرق ،
تو برنگ دیگر
منظور این بساط مبهم و این کائناتی ؟
تو اگر صد سال دیگر با فالگوش منکر خود اینجا مانی
بکار و چاره راه مسدودت
نه علی لب باز کند نه مسعود ،
نه ایرج نه ایران نه نوش آفرین .
و سخنی اما بشنوی اگر
سخن از یکبار آجیل است ،

آجیل مشکل‌گشا

که هدیه‌کند دولت گروه فاحشه‌ها را .

نه تلف شده آنی آنگه بروید و گوید امنیه :

شهر از منست حالا ، جنده .

هر جا که مزد بگیری

من باج می‌خواهم آنجا . »

پس به آب رود زد باکفشها ،

با پاچه‌های خیس دور خویش راه افتاد .

آنگه رفت يك ده بیست‌گامی راه سربالای توی آب و از آن راه باز

آمد دوباره .

«ای بلوچی گفته‌ تو چیست با من ؟

حال و حرفت کو ؟

بیا ؟

با من بیا در گفتگوها .

دل پر از بیمم .

در غم دیدار نوزادم دگرزین بیشتر طاقت نمی‌گیرم .

دست من ، دستم بدامانت :

سرت ، جانم به قربان سرت .

بگذر اینجا از من ، به‌نظر معذورم کن .

با من از وضع چنین مردم کمتر گو .

بگذارم با بسته درد خود
 در ساحت تنهائیم ، با راه گم
 رقاصه مکن چهره نکبت بار اینان را .
 دست من و چین دامانت ،
 نا دیده بگیر . به کرامات
 چشم و گوش و اثرم را .
 که بگوئی گر هستم اینجا ، نیستم .
 چه به کار این نااهلان گیری !
 نه سزاورند اینها کوشش مردی را
 بنگر بقضاوت پی این خان مقلد شیرازی
 این بستر گهواره سیروسی دزد و دغل جاهل بار آور وی !
 این فاحشه مام وطن بور پسند و چشم آبی خواهش
 بچه بس مفت و بیحاصل ضایع کند شما را .
 نه دمی غافل شو ، گول مخور ، عاقل .
 تو بیا پیش گزینی کن در کارش .
 ببر این مادر را بهر هر آنکو زر و زوری دارد .
 نتوان جاکشی اینرا گفت فامیل خود ار بفروشی .
 از پیش رجال اینگونه کردند .
 اندیشه برو ، در گرو توشه راحت کن .
 نادیده تصور کن این مستخدمها را .

بفروش آن شاخه نعنایت را .
 هدیه چه دهی ؟
 یعنی چه هدیه ، كودك ؟
 نقلت چه بسی نيكوتر كار گشا گردد .
 سپس از آب در آمد .
 «چاهات از نعنای درویش ؟
 بنگر در این خارخسكها .
 گل این خارت از خار دگر خارین تر .
 چه بجا راست شد این ، بنگر .
 چه بسی چهره خار در این گل مانده .» و ماند
 بوراندازی و حیرت یزدی
 در بوته خاری ز شكاف سنگ برخاسته چوب .
 «گل خار و این زیبائی ! گل زیبا و این پرخاری !
 چه بسی نیشك خار» - با خود گفت - «در این گل بسته !»
 و درون رفت درون گل خار به نگاه و حیرت
 «نه دروغ است، نگه كن!»
 سوی كهنجی آورد توجه «تو بگو، این هم گل شد؟»
 و سپس يكسر درماند فرو، تودر تو، تنها،
 به درون گل خار صد سوزن تیغی

به وقت، روزدگر.
 ز روز تیغه آفتاب زردی مانده ،
 براه بستر آب گلاب دره
 ناخوانده دیگر از نظریاران
 روئید از بغل راه یزدی،
 از نو هوار شد سرشان.
 بدیده دیدِ کدورت ،
 به لب لہیبِ گزیدن از دندان افکنده؛
 به چهره پاکِ تکیده ز کم غذا خواهی،
 بیمار احوال ،
 با بوته‌های گلپر همسایه ماند بقامت لاغر؛
 تعظیم بست با سروگردن، آرام ،
 در راه دید مرد بلوچی.
 بس با وقار و متانت
 «تنهاییست کشنده» بدو گفت
 «دنیای لذت است مرا از دیدن شما.
 آه از ناجوری و بدنام بودن،
 که نه يك كس تمام روز يك لب حرف بگشوده برویم.
 هستی لبریز از آهم نمایان مانده دست التماس
 وه که در این داستانم بند بند هستی ام افسرده گشته.

غبار خاطرت میگردد آیا لحظه‌ای بهت وجودم؟
 غم توتنگ میگیرد گریبان ترا ،
 تابوت جانم میکند وقت مرا .
 آه آیا اینهمه غم نیست کافی؟
 نگشتی خسته از این بیش و کمها ؟
 نگشتی سرد زین سرخوردگی اینجا؟
 چگونه حرفهایم را بخورد تودهم ؟
 چگونه میشود گفت جز اینگونه ؟
 من از این پیشوایان شما با هر مبرائی که بینیشان ،
 خدایت راقسم ،
 مدیونترم بخدایت .
 ولواز چار پایان بزیربارهم
 سیاق هستیم راگویمت
 مغبوتترم بحسابم .
 بیا دیگر برو بس کن؛
 باین بیخانمانها وعده کمترده .
 تواین شیرازی پرمدها را منتراز بهرچه ماندی؟
 چه آسان کرده بازیچه و دستاویز آرمانهایتان را .
 آه ای درویش غافل ، آه نادان عزیزم!
 تحمیل کرده برنظر پرشور بسته گشایت

آحادِ فهمِ بسته به بسته فزای خود را
 که شما دنبال راه نجاتی
 فاسد شدید در لجن آب تاریخ پرجنایت کابوسیتان .
 ولیکن من بیا کمترز تو، پرآهتر، آشفته تر، آواره تر،
 نه يك جا پا سرسنگی دراین سیلاب هردم آب روی آب خیز آور
 که بر يك پا بمانم، تامگر یابنده ای فردا سراغ من بگیرد.
 آه، این افسوس، آیا دق نخواهد داد آخرخاطر مستاصلم را؟
 آه، آیا عاقبت از سنگ واز پولاد هستم من؟
 یا شما هستید، که یکذره درد اندر نهاد مفتِ موروئی تان راهی نبرده ؟
 بگیرم من ز آب رود باشلوار بالا سرکنم،
 بگیرم لکه لکه از مرکب خویش را اهلی پلنگ خانگی طبع شما سازم،
 بگیرم پشت خم گیرم سرگرده سوارینان دهم انسان شوم آیا؟
 شمائی را که هستید و نمیدانید (میخواهید یانه) میشود سودی ز بار خود
 رسانم؟
 میشود این که شمارا لاشه های مردگان خود نگفتن؟ می شود آیا؟
 بگوئیدم !
 بدادم این زمان آئید، چائی دوستها!
 ای دوستهای نیمه ره، ای اوستادان مسلم، عقل های محض ،
 ای مسلمانان شیعی، مشفقان ،
 ای سگ زنان، کودک چزان، زن کم شماران ،

آه و آه، ای بندگان انتخابی خدای مهربان، بابی کشان،
 فردوستان جا عاقبت، حوری و غلمان قسمت یکذره اندامتان،
 آی مردم؛ آدمیت‌دارها!
 ای شهسونه‌ها، کوکلان، بویراحمدی، بالا‌کریوه،
 کوه گیلویه، خلج، لك'مسنی، بایاس‌ها، بیرانوندان، ای چه کسها
 وز کجا یا از کدامین!
 آریاها، ای عربها، ترکها، تاتارها، یونانیان، آی ملت، مردمان!
 تیموریان، چنگیزیان، آغا محمدخان‌یان!
 و بدین منوال وی با پشتِ هم گوئی خود دم‌گرم‌تر شد،
 دم‌گرفت از یواوگی، فهرستی از مانوس اسامی، پرنفس شد؛
 از نفس افتاد آخر، هابهویش قطع شد.
 گوشه لب لوچه کفکرده‌اش آویخت.
 خسته‌تر شد، رفت سوی دوستانش.
 «جا بده منم نشینم، اصفهانی جان،» به‌مرد اصفهانی گفت
 که سکوت کوه شد آوازِ رفتِ آبِ رودی؛
 هوای رنگ سربی چاشنی زد اندکی سردی
 غروبی شد هوا، قدری خنک شد.
 «بده یکدم بینم تاچه می‌گردد جهان.»
 چپق را با اشاره خواست از مرد دماوندی
 و راهِ بادِ درهِ سنگیِ آبی

دم داد آه دود ز سایه سنگی آبی تر را.

بشب حق حق آوازی مهتابدار
خوابیده باشم دی نازك از گرما
برپشت بام بادگیر دلواز کاروانسرا؛
چشمش به چمك زحل و پروین و دباکبر،
حالش درون حالت مغشوشش گم،
يك كم بلند شد و صدا زد «بابلسری!»
بیدار کرد و نشاندش برجا .
هم آن سبك خوابان دیگر را .
«باشدت یاد اینکه یادم آوری» گفت باو .
«داستان فتح را روزی برایت نقل گویم.»
سپس ول کرد بیدارانسان را دست بیخوابی
از این دنده بآن دنده شد و دنبال خوابش رفت .

بهنگام دگرروز دگر
بعد از نماز ظهر
زیر طاق ضربی، گوشه ایوان مسجد.

«با چه پیغامی چه سوئی رهنمائی میکنی مارا؟ بگو.
فالگوش کشور تو نوشداروی چه درد کی، کجا گردیده؟ شرح آور.
میدهد امیداینکه تهمت يك مرد واریز بساط مردم دیگر نگردد؟ میدهد؟
مینهد ویران شده از افترا مردم
حریم خانه‌اش را خالی از ویرانی و وحشت ببیند؟ مینهد؟
آی شیرازی،
در زندان هرجا را بروی ناروا زندانیانش کی گشاید، کی، کجا؟
تفسیر کن.

پیغام داری؟
ها بیا میگویمت، بشنو.
در این مسجد که با خورشید زرد روز آبی گشته ازکاشی
چنان این آشکارا آفتاب گرم می‌بینم
که زندانها بزند آنها ییفزاید .
به صدها قرن دیگر همچنانیکه ز قابیل ارث بردی
دشمن انسانی انسان بخندد خامی حیوانیش را
آه، روزم ظهر شد و نوحه‌ها دارم برایت.
نفس را تازه کرد آنی .
ز جیبی دست در جیب دگر دنبال چیزی برد ؛
بسته اشنو برون آورد رشتی را تعارف داد .
«گروگان غمی را که گلوگیر تو گشته لازم آمد داستانی را بگویم» گفت.

«گفته بودم داستان فتح را روزی برایت شرح گویم.
 داستان فتح را باید بدانی.»
 چشم وی درپیشخوان صحن مسجد خیره شد ناگه.
 چشم شیرازی هم آنجا رفت و پنهان پوزخندی پوشش لبهاش شد.
 پاسبانی از نماز ظهر فارغ آمده در آفتاب آمد،
 شیرخورشید درخشانش به چشم بهتی یزدی ستاره داد.
 از روند داستان فتح فارغ کرد او را .
 دستپاچه از جوار پیشخوان رد شد،
 پله‌ها را چند تا پله یکی پیمود ،
 از در غربی مسجد قاطی جمعیت بازار غیش زد .

سه روز از دیده‌ها پنهان بماند او .
 غیبتش انگیزه شور و تحسر شد .
 اگر آباده‌ای میگفت یزدی را چه باید آمده باشد بسر،
 دگریاران هم میل آگهی از حال او میداشتند .
 اگر بابلسری میگفت از یزدی چه پیغامی،
 تمنای پیامی دیگران را میفزود ازوی .
 میان شهر خشک و هر دگر جا جای او خالی نمایان بود.
 اگرچه میرسید و علت آزرده‌گی میشد ،

اگرچه میرسید و ناسزاگویان گنه جوی کسان میگشت،
ولی میخواستندش .
کارشان وابسته احوال یزدی بود .
امید روز بهبودی او را در تحمل آرزو میداشتند .
اگر نامی یزدی بر زبان زابلی میرفت ،
اگر یادی زوی با گفتگوی شوشی میآمد .
قویتر میشد مردم آرزوی باز دیدش دوستانش را .

زناکستان ز دور آوازه‌ای شورنده بالا زد .
ز خیامین خیالی در دوبیتی
کفر و ایمان و زمان زیر وزبر شد .
عمرو نام و آبرو در جام می افتاد در بیتی ،
حباب آب شد ، و خاک ره در بیت دیگر .
«ببین یزدی است این والله !»
تبریزی قسم در شرطِ با خود کرد .
به پا برخاستند از جا .
به کشتِ شهریار خاکِ سرمه بیزِ هموارِ بیابانی
درون باغ انگوری ز دیگر باغها
بایک دورج چینه جدا .

خوشه‌های جور جور سرخ و سبز انگور
آویزان زدم در دست آنها ،
که با اندیشه خیام و آوازش زدیگر باغ از تیغه بر آمد
علم مردی موقر مهربان نیت ،
فراز پشته نزدیک کل پرخوشه انگوری قرار آورد.
«اگر صد مرد باشم درد دوری شما مور ضعیفم میکند .
رهر و دنباله جو پرسانه پرسان شما روز و شبم .
هر کسی سوئی سراغی داد از جای شما منت پذیروی شدم خاک رهش
گشتم .

شما را دانه‌های نعمت صد قرن تاریخم شمارم ،
مشفقانم . کو بلوچی؟» گفت .
وای شیرازی نژند آمد ز دیدارش ،
پوستش براستخوانش قامت نی گشته اندام نحیفش .
«حال تو کیف است؟» پرسیدش .
یزدی گفت «ای ، نه ، شکوه از چیزی ندارم .»
اشاره داد یارانرا بخواب چشم شیرازی .
میان خود شکافیدند راهی را .
که یزدی بنگرد خاموش بنشسته سر زانو بلوچی را .
سلام آورد وی باوی .
جوابش داد یزدی .

بلوچی چهره پرچین شد براحوالش ،
استخوانی خشك رویش وحشت آور ،
خاك خورد جامه اش رفته بچه وضعی !
كُنده اش بیرون زده .

فانوس پرچین پشت شلوارش .
گوی چشمش گود و رفته لیک بینا .
«جوی آبی هست آیا این حوالی؟»
گفت «تا از موی خاك ره بشویم.»
«یا علی ، یا هو» بلوچی خاست .
ز درب نیمه مانده درهوانیمی بدیوار
درون کوچه باریكِ گودِ ناودانی کف
که بین باغهای چینه دیواری
سوی قلعه و سوی آسیاب ده دو سرمیبرد ،
بخاك پر هزاران نقشِ
سُمگاوی و سمِ گوسفندی ،
ز پای چینه های طرح دار پنجه انسانی
بسوی آب جوی آسیاب ده ،
به دنبال غزل تك بیت خوانی نهاوندی ،
بهم چسبیده یار غار ،
بحال حبه حبه در دهان انگور اندازی ،

روان گشتند باهم

زلای پونه‌های گرد و خاکی
آبِ بی‌آواز اشکِ چشمِ شفافِ قنات تازه روافته
پناه سایه‌های ساقه‌عنابی سنجید
ماهیانش را گریزانید آنسوی هرنجش ،
تا بلوچی دست در جو کرد و بزدی آب جنبان شد .
صدای "خر و "خرِ چرخ سنگ آسیا و "شرو"شرِ آبریز ناودانش
به جیغ مرغ انجیر و کلاغ و هوی قمری
مشخص شد به مجموع نوای آنمکان شهر یاری گوشگیران را .
باد میزد، نیک و خوش میزد ،
خسک جنبان و پشت برگ تبریزی نمایان بود .
یله داده کنار جوی جمله .
ظهر می‌آمد .
زمان میرفت .
آب در ره .
آسیا میگشت .
مرغ انجیری فراق آورده باخود جیغ میزد، داد میزد،
ناجوانمردانه تنگ گوش خفته قمریان فریاد میزد .

ساعتی ازظهر رفته
 سایه هم ازهرم گرما له له انگیز است .
 باد بیچاره حریف تابش صحرا نمی گردد،
 ولی یکبند می پیچد بخاك خود .
 پی انگور خواری رفته یزدی سوی باغ دیهقانان .
 گفته وقتی بازگردم
 گفتگوها هست بر تیغ زبانم کار تنگی شمارا .
 عده آن سرد سیری های رخ کمرنگ با آن گرمسیری های رخ پررنگتر
 بر لب آب قنات آسیاگردان
 نشسته یالمیده؛
 یا کسانی آنطرفتر، پاچه شلوار تابیده سرزانو ،
 میان آب پای لخت برده،
 پنجه روی پنجه بازیگر بیای خود شده باروز می سازند .
 اصفهانی باباهانه رفته پائینهای جوپشت درختان،
 از پی اش پا - پاکنان چون سایه اش رفتست تهرانی .
 بلوچی هست آگه از عرق خواری آنها .
 غرق کار و بارِ درد خویش، وی
 آستراز جیب بیرون میکشدگاهی ؛
 ز درزش كرك و دم كشمش و نان خورده روی آب میریزد .
 پنجه در مو میبردگه .

گاه باتن خارگی یاخارش گردن مدارا میکند.

دستمال خویش را درجوی شسته

روی شاخ کاسنی انداخته تا خشك گردد .

که بابادِ وزانِ خاكِ زن لای درختان

مرغ انجیری به جیغی

جرات گفتار گیلک شد .

«عزیزم خان شیرازی، بزرگ من» جسورانه در آمد باز گیلک .

«به آه التماسم گوش کن آنی.

اگرچه از نهیت بیم دارم

هرچه بادا باد میگویم.

خانه‌ام پاشیده از هم بی گمان تاحال.

کودکانم راچه؟ دردم چه؟

تا چه هنگامی در این آوارگی؟ فاسد شدم.

ترس آن دارم که در این شهر پر شرّ گران

از ماگدائی مانده بار آید بزودی .

ای بلوچی، ضامنم شو.

عاقبت کی این طلسم نحس را همراه ما کرده ؟

فالگوش کشوری اینسان که بشنیده ؟

دوای درد کی وابسته این کار مجنون وار میباشد ؟

بیا مارا از این خدمت مرخص کن .

هم اکنون باز می‌گردد دوباره مرد یزدی.
 و فحش و داستان و درس و نقالی وی آغاز می‌گردد.
 بیا تا يك دوشاهی پول دستم مانده در راه ولایت کن مرا .
 پایان ده این واماندگی را.»
 «آی گیلو» گفت وی را مرد قزوینی.
 «باز هم از رهروان پیش اوفتادی.
 کم تحمل کاروانداری نمی‌آموزی از یاران چرا؟
 خاصه و خرجی میان ما نمی‌بینم .
 خون تو از خون کی رنگینتر است آخر؟
 نمی‌بینی بکارت درد دارد مرد شیرازی؟ نمی‌بینی رخس را؟»
 سکوت از مرد قزوینی تمنا کرد شیرازی ،
 به آب نهر چشم افکند و بالا برد در روی بلوچی .
 بلوچی سرتکان دادش.
 «عزیزم مرد قزوینی، برادر مرد گیلو،» گفت «همراهان !
 مدارا کردن کس همت کس بیگمان محسوب می‌گردد . اگر در خواب
 غفلت گم نباشد»
 که حاشا من شمارا راه غفلت برده باشم
 میان مردمانش نخبه و محبوب محسوبست یزدی
 زوی امیدها دارند ایشان .
 کی گمان میبرد بیمار خیالی آید و سد گذر گردد ؟

تمام هفته را من با بلوچی مشورت کردم
 پریروز عاقبت سوی ولایت خط فرستادم،
 زوضع مرد یزدی مردمانش را خبردادم .
 بهر شهر دگر احوالگوئی از شما کردم بنامه .
 و میخواهم شکیبائیتان را زین سپس آرایش کردارتان :
 چشم پوشی از خطای دوستان اخلاقتان بایست گردد !
 مدارا کردن با همچو او مردی مرام جملگی تان .
 ورا بهتر هوا دارید تا چاره رسد .
 با جمله دشنام گوئی مهربانست او .
 ولیکن مهربانتر ، من تقاضا مینمایم که ، شما باشید .
 تا این دوره سر آید .
 و این يك جمله یا يك تك لغت
 که رهروی در نیمه شب آنرا ندانسته کلید آرزوهای شما سازد
 و از این پایتخت کشور ما ارمغان مردمان ما شود ، حاصل بیاید .
 در رخ گيلك نگاه آورد از نو .
 مرد گیلو دست روی سینه سر پائین و بالا برد .
 به تسبیح بلند کهربائی آیه آیه زیر لب مرد قمی ذکری ز قرآنش
 قرائت کرد -
 که سوی برج قلعه رفت جفتی کفتر چاهی .
 سر یزدی زلای تا کها پیدا و پنهان شد .

بدستش خوشه انگور شاهی شد نمایان ، و نمایان شد بقامت .
 «ای بلوچی خوشه انگور این ده را بگویم خوشه زنبور باید گفت .»
 انگشت ورم کرده به لبخند بلوچی داد ،
 و سر در سایه سنجد سربك لك علفزارِ تُنك نزدیک اهوازی سرپاماند .
 «سیصد و پنجاه تومان حقوقم به کجای دردهایم وصله می بندد ؟
 سیصد و پنجاه تومانم غم طفلم شده ، سر کوفت من ، دست تنگی عیالم .
 آی شیرازی ، پدر ، این داستان باشد .
 با حساب کارمندی جزء وقت پربهایت را نمی گیرم .
 بیا امروز زنبورم سر انگشت شوخی کرده
 منم شوخگوئی میکنم با دوستانم با حکایت .»
 گفت

« حکایت :

نر بانو عزیزی از آشنایانم
 صدار هر روزه
 هی با چروك گوشه چشمش
 و خط و چین کنج لبش
 و رفت با نمای در آئینه .
 چین و چروك چهره غم شب و روزش شد .
 تردید کرد که آیا باید یانه .
 با من هسورت آمد .

م

از دوستان دگر پرسید پیوسته ،
 تا آنکه زد بدل دریا دل آخر .
 روزی برفت مست امید جوانی خواهی
 چروك چهره بچاقوی جراح داد .
 یکماه بعد پیش من آمد .
 چهره کشیده کمی نامأنوس
 پرسید راست گو که چطورم ؟
 حالا چطورم می بینی ؟
 گفتم جوان شدی و چه زیبا ، بسیار خوب کردی .
 گاهی رواست بهر هوای دل کاری کردن .
 با هر چه خاطر هر کس خرسند گردد منهم موافقم .
 لیکن بشو خگوئی معترضه گوئی دارم .
 گفتا نترس جنس بدت را آخر بروز ده ، بنویس جمله رابه نك
 نیش طبعت .
 بدستِ دستکش و کفش و جوراب و جامهٔ پر نقش گفتم
 خود قرنهایست بدنهای از بین رفته .
 در اجتماع ما تا این اواخر
 از بانوان همین نمای چهره بجا بود .
 سرخاب و رنگ پلك و سفیداب و ماتيك
 صدگونه رنگ موی سر و سرمه ، کم کم ،

با انواع پشمهای چسب‌دار اضافه بمژگان
 و نقطه نقطه صحیح و غلط لك لكه خال‌گذاری پیش آمد ؛
 و دیگر این زمان
 بیچاره پوست گوشه لب را
 کشیدن و بردن از جا
 بدست بخیه سپردن بزور زیر بناگوش مرسوم گشته .
 من گر هوس کنم که بیایم و آنی پیدا کنم شما را
 لطفاً خبر دهید مرا که کجائید . «
 سپس روی تمسخر نیشخندی زد بخود .
 برجای نیش روی انگشتش زبان مالید .
 « لذت‌کام تو شد گفتار امروزم بلوچی ؟
 داستانهای من آیا دردهایم را نمایان میکند در چشم تو ؟
 آه ، ای درویش .
 بوئی از غم هرگز نبردی .
 نیش زنبور سر سبابه‌ام لبخند انگیز تو می‌گردد .
 دوستی‌های شما از دشمنیتان دشمنانه‌تر ،
 خرس را مانید و سنگ و صاحب خواب و نشسته بر رخ وی پشه را .
 و من نادان کوتاه فهم اندر آرزوی مردمی‌تان !
 باشد این ، درویش !
 روزی عاقبت خرفهم خواهم کرد درد کار را .

جمله رمز داستان فتح را آخر برایت شرح میگویم
تا ز راز رفته‌ها واقف شوی .
گر بگویم آندمت
مرغ سمندر دانه گردد ،
قصهٔ سیمرغ‌هاست افسانه گردد ؛
در هر آنجائی که پاداری
قلهٔ قاف نك سنگ نمایان از پسایى جای پاگردد . «
سپس از خوشهٔ انگور خود تك دانه کن شد
پیش اهوازی نشست و خواب زلفش را نوازش داد .
نواى هوى قمرى را به به به ! به ، عجب ! گوئى ستائید
و دنبال دعاهاى قمرى آورد آمین .

* * *

نسیم خاك خیزان شبان شهریارى زد
گرده خورشید خاکی درگدار آسمان
سیرِ عنابی چونان شیرمال کدخدایان گشت .
سربید پریشان تابش نارنجی آمد .
وه ، چه ثروتمند جائی !
خاکخورده شاخه‌ها شمش طلا شد .
اذان‌مردِ روى بام قلعه ول شد از هر سوبه هرجائى .

قمی ، پایان آیات نماز مغربش ،
 دست گشوده کف به بالا روی ران ،
 سوز فراغش را تسلا
 سربسوی آسمان نیلی پروردگارش کرد.
 هوا را جنبش آمد از دم شب اندك اندك.
 خیس و شبم زار شد یونجه ، علف تر شد.
 ستاره زار شد طاق علفها.
 بصحراروی ردّ راه خاکی
 دست استغراق تنهائی و دلتنگی
 براه افتاد شیرازی .
 بحال گفتگو یا بحث با هم ، دوستانش
 دو بدو یا چند تا با چند افتادند دنبالش .
 پس از شب رفته رفته ماه نو مهتاب گستر شد.
 نهاوندی بشش دانگ روان مشق ماهورش
 ترنم بار کرد اکناف صحرا را .
 چو از روی تلِ کوتاهِ زیر خط آهن
 راهشان آنسوی خط افتاد
 جاده خاکی راه شهر پیش آمد ،
 و پیش آمد ز راه دور با ناله
 به بخت نیکشان ماشین انگوری .

سرانگورها کز کرده یزدی تادم میدان قزوین
دفعه‌ای هم
اعتنائی به تقاضای صلوات قمی آوردگوئی، نه .

چو فردا شد
بعادت جرگه‌گیریشان زگرما وقفه آمد .
سه روز داغ را ازهم پراکندند .
میان تاب تابستان مردادی
هر آنیک رفت سوی کار خود سوئی .
زیبکارانشان ول مانده در راه‌گذر
یکی چنبا تمه بنشین نبش مدخل بازار شد ،
یکی را قهوه‌خانه ،
دیگری را سایه مطبوع دیوار سفارت گشت پاتوق .
ولی یزدی سه روزش را زتیر تاق بشمردن نشد فارغ .
نه شیرازی جوار غره وی :
از تفحص در پیام حافظ و فردوسی و سعدی .
سر روز چهارم مسجد بازار جای وعده دیدارشان شد .
پس از آغاز نور صبح کاذب
جملگی حاضر ،

نماز صبح را خوانده نخوانده ،
 نه چناران ، نه مناره ، رنگ زردی از دم خورشید دیده ،
 مرد یزدی را بنجوا با نقوش کاشی محراب با خود هشته تنها ،
 دیگران را برده شیرازی سر حوض حیاط کوچک مسجد ،
 برون از جیب کرده نامه ای لب چرک و پرتا ،
 - نویدش اینکه پیغام است این ، تا شب فرستاده ز شهر یزد می آید ،
 بفتوای بلوچی فالگوش مانده را تکلیف یکسر میکنیم امشب -
 که از درب شبستان خسته خسته قامت یزدی بر آمد .
 گاه آنی که بتعلیم خوش حی علی الصلاحش
 روان آمد موزن در کش حی علی الفلاحش
 «صلاح آنکه نفهمد زین خبر یزدی» به یاران گفت شیرازی .
 بلوچی خواب چشمش داد پاسخ ،
 دیگران سرپیش جنبانیدن
 و سرفه سرفه سرفه بابلی را سینه صافی خاتم گفتارشان شد .
 آفتاب افکند زردی زیر بال کفتران رفته بالاتر ز گلدسته .
 کلاغ از صحنه رد شد سار آمد تو .
 و یزدی جفت شیرازی همانجائی که ناراحت کن انقاس او میگشت جا
 خوش کرد .
 «چه دستی که ز بسته بسته غمهایت بکاهد» گفت با او .
 «دست بس بیگانگان در کار ایمانت .

چه پابند نفرها گشته‌ای یا این عقاید و حواشی بافروغ و غیر و ذلك
 داستان کنه تو از آدمت تا مجلس مشروطه خواهانت دغل بازی .
 اصولت ، افتخارت ، ارزش نا قابلیت و ام نیاکانت .
 چه چشم انتظارت بیهده بر من ؟
 چرا که بنده باید ضامن فحشایتان باشم ؟
 همین من یکه مسئولم
 که جعفر با حسن‌ها وزبیده
 فالگوش منکرت را هشته بی پیغام ؟
 چرا که فالگوش باید این وقت زمان یکه امید و قاصدت باشد ؟
 نه امثال تو مسئول جنایت‌های دورانید در واقع ؟
 تو بودی که روا دادی نیاکانت سرخودکار بار آیند .
 هنوزت احتیاجت هست ازدنیای اغفالت بیاگاهانمت ؟
 به بس‌ها قرن آثاری نه از کاری مؤثر ،
 مگر مخروبه مانده کاروان سنگی سرا با آب انباری
 ز عباس کبیر اصفهان آرا ،
 و یک رج کوه و صحرا رفته خط آهن و تیر تلگراف رضا شاهی
 چاهات دیگر توقعهای بیجا پشت هم از من ؟
 چه با یاسین امیدت پی گوش رفیقانت ؟
 بگوئی گریکی از این طفیلی‌های محبوبت
 که پیرامون تو و این بلوچی مجلس آرایند

براه‌کارتان دلسوز و کارآگاه میباشد
 همین‌ماهی قرمز مضطرب‌گردد در این حوض وضو
 بیرون جهد ناگه و توی روی یارانت به روی توتف اندازد.
 سپس سوی قمی شد.
 روی از آب‌گلاب آلوده‌اش را از دورخ بوسید.
 «می‌بینی چه از این ناسزاگوئی نجس‌کردم دهانم را
 وضویم گشت باطل، بی‌ثمر، دیدی؟» دو انگشتی جدا مانده ز روی وی
 بدو این گفت
 آنگه بارخ پراخم اینسو رفت و آنسو گشت .
 نوری خیره از خورشید آمد روی کاشیهای گنبد،
 آفتاب آمد ز گلدسته کمی پائین
 دم پهرم کینه توز روز آغاز شد .
 «چه بس نا سالم و داغ است تهران تو، تهرانی،
 صلات ظهر تابستان تو الحق سزای تو .
 به بین بیمار خورشید و بائی را چسان
 قی کرده بر البرز و دیوار گلین غرفه طلا بها.»
 سپس تك تك قدم ز آنها جدا شد
 رفت پای حوض،
 مثنی آب درپاشویه بر انگشتها مالید و تك تك باز آمد .
 «شاخه گالت چه خوش هرهر بگوش باد دارد ، مردگیلانی .

قرمز خورشیدی آبت میگذارد از درخشش وقت مغرب.
 قطعه خاکی اگر از لطف جزر افتاده بیرون درنمای کلبه‌ات
 مرغ ماهیخوار مردابت در آنجا
 ماهی معیوب یاب و طعمه خورده جستجو کن .
 کودکت تنها دلش داغ هوایت،
 بانویت در داغ بازو و نگاهت ،
 برگهای نازک گلچین چائیهای توچرمین شده از دیرچینی ؛
 بار شالیزارت از وقت درو رفته ،
 بساط زندگی سال دیگر دور و ور پاشیده ،
 اینسویت زمستانت ، سرجا گور مرگت .
 ای بلوچی لقمه نان چه طفل از وردتو یا جهل یارانت میسر؟
 کیستند اینها، که ای تو؟
 مرد آخر چه ، چه میگوئی، چه حرفی ،
 روی تو با کیست ، بچه نحو است اخلاقت ؟
 چه نجوایت بگوش بسته این همزبانانت؟
 امان از لحن گفتار تو و یاران محبوبت.
 بلوچی، خان والا!
 این نماز صبح تو با ایزدت پیغام دارد؟
 افتخارات کسانت چاشنیِ هرزگیشان هست یا
 پندی براه زندگیشان؟

بی‌تعصب، چشمت از کاسه بدر ، ای خام خفته زیریا هوا!
 داستان فتح را امروز در این صحن مسجد آفتابی میکنم .
 و الله تنبیهی به نفس فاسد ایل و تبارت .
 دست من سوی شما با ناخنم ،
 بیخ زبانم سرزنش ،
 چشمم بدون چشم پوشی،
 باش تا از گوشه مسجد در آیم
 از علی اصغر علیشاه قاتلانت مرد میسازم ،
 زنادر ها و نافذها تگاهی آدمک.»
 بدم بر چفته زانوی خود آرام خم شد،
 بندهای باز کفشی را گره زد،
 ساقهای جمع جوراب دو پا را کرد بالا،
 پشت بر جمله نمود و رفت سوی آفتابه .

به‌زیر سایه ناقابلِ لك لك نشسته سرچناری
 ایستاده مرد یزدی .
 دیگران رج بسته ناراحت کنار سایه باریکه دیوار
 ایستاده بدتر از غول بیابانی سرپا دیو آتشی‌زای تابستان.
 نه يك مرده نفس بادی که برگگی از اقاقی یا چناری را بلرزاند .

هوای کرده دم از تابش گرما
 نشسته ته، به سنگ صحنه ماسیده، سکون کرده درون چار دیواری مسجد،
 نه اش یکدم خیال آنکه پشتش بشکند
 یا اندکی زهرش بکاهد .
 قیامت کرده برپا شهر تابستانی تهران زگرما.
 خیانت کرده باید گفت هر اینگونه شهری مردمانش را.
 در این هنگام یزدی بیحیا سرداده غوغا،
 میان این جهنم کرده عاشورا بپا؛
 ذره ای شرمش نمانده.
 لطف یاران را به کم انگاشته،
 قریب هفت ساعت رفته اینک
 خشکشان کرده سرپاکاشته،
 کلافه کرده ایشانرا زناهموار گوئی .
 بدینجا یاوه گوئی را رسانیده در این لحظه :
 «دو سوم از حیاط صحنه افتاده بدست بوی تیزاب مبال گوشه مسجد.
 نجابت میکنند این مؤمنین ، والله !» میگوید
 «که میآیند بی ایراد
 میاستند با پروردگار وبا تشکر باز میگردند .
 نمی گویند داور
 مبهم انسان چه مشکل شد بطبع مبهم آرایت!

چه دندان کند کردت چندر این لقمه از یکدهان بیشت.
 دراین گرمای بعداز ظهر، دراین دوزخ مردادی الطافیت،
 چه میخواهی زجان این سرو پالختها، خالق؟
 زبانم لال، گرموجود باشی
 بوی نا برداشتی از هستی معیوب اینان.»
 وانگشت نخستین را فراز قوس بازو
 در زمان گفتن اینان
 زروی بابلی زان گوشه خط آورد تارخسار بمپوری دراین گوشه .
 سکوتش مرد شیرازی بجایی جم همان نقش متانت درنگاهش گشت.
 قمی استغفراللهش به لب،
 تسبیح مرجانش میان پنجه دانه دانه مهره درگذر ،
 از کفر یزدی چهره پرچین شد .
 کدر خاطر شد از پیشامد دوران، بلوچی .
 «ای رهاکن، ول کن این افراد ملت را.
 امیدی من برای این کسان گوئی اگر دارم، خطا گفتم، ندارم»
 بی مخاطب گفت با خود خرم آبادی.
 کمی درخط صفتبندیشان در پای سایه
 جنبش و ناصافی آمد.
 باز آمد در سخن یزدی، شمرده.
 خط مواج رفیقانش زنو شانه بشانه صاف شد .

«داستانها هست باما» گفت یزدی .
 «داستانهایی که مردان از شکیبائی ما آشفته آیند .
 مرد باید از کدورتها و خورده دیدنیها بگذرد تا مردمی گردد، بلوچی جان.
 تملقهاست میافزاید انواع تعلقها را.
 سراسر کاردانی هات وقت مال خواهی هات.
 واکن بستگی هارا، زخود بینی برون رو، خویشتن جوشو،
 عیان کن مطلبت را، مرد اینگامت چه غفلت؟
 عکس تزویری رخت در چشم یارانت عیان،
 ز زیرو رو و پنهان و پست آگه .
 زبان چرب و وضع روی مهجوبانهات
 نقاب حيله و نامحرمیهایت نمی گردد .
 تو در هرگور پنهانی که هستی باش میخواهی .
 مد نظرم طینت نمامت بازیگر،
 پیش آگاهیها ناصوابیها رسوا،
 این سخنها همه از پیشین است مطلبی واضح
 این حقیقت همه جا ثبت شده.»
 پیش شیرازی آمد آنگه چشم افکنده بپای خویش
 با سکوتی سنگین و طولانی.
 حال روی زرد رنگش در خجالت صورتی شد.
 «لقمه ای چیزی به بسته دستمالت هست آیا ؟

من دلم مالش گرفته ضعف دارم .
 آخرین شامم بیادم نیست کی بوده .»
 نگه بردستمال بسته خود کرد شیرازی ،
 قسم برروح پاك مادر خود خورد که چیزی ندارد .
 سفره پیچیده‌اش را پیش پاگسترد سمنانی ،
 پنیر پرچکش را از میان دو نیم کرد ،
 تکه‌ای از سنگکش را دور آن پیچید بایک شاخهٔ ریحان تازه
 دست یزدی داد .
 از لواش لوله بر حلوای خود مردقمی نیمی بدست دیگرش بگذاشت .
 یزدی از گدایان میان صحنه پنهان کرد خود را
 و با ناسور فك چند دندان از ردیف افتاده‌اش
 آرام و ناهموار مشغول جویدن شد .

«دست‌هاتان بند یکدیگر ،
 یکی از دیگری بی سود و بی سوتر ،
 بهمدیگر ز روی حیل‌تان نان قرض دادن ،
 سراسر شهر مملو از شماها ،
 شمائی که اصول و ارزش و پیغامتان
 از پولی افتاده زسکه بی محل‌تر ،

ومای بی‌اثرتر از شماها با شما
 جفت خیال فالگوشی
 فاتحه خوان نموّ آدمیت .
 تف نباید گفت اینجا ، نه؟
 بروی پیش و پس ده‌گونه‌ات تف، ای مقلد !
 زن يك شهر فاسق، عایشه‌خان فاحشه .
 همانگونه نشسته گفت زیرگوش خان زاهدانی .
 سپس اطراف را پائید و از پهلوی سفره خاست یزدی .
 بسفره خم شد و تا کرد و برچیدش ز صحنه سیرجانی .
 آفتاب از آسمان ظهر کم‌کم رفت پائین .
 جام سقایان ز آب یخ میان اهل مسجد پرشد و خالی پیایی .
 پا بیای روز باقیمانده هریکشان معطل ،
 رخوتی مسری میان جمله‌شان شایع ،
 امورکارشان از پایه مختل ،
 توسی و تبریزی و نائینی و تونی معذب
 کرد و تنگستانی و لاری بلا تکلیف ،
 مرد شیرازی بحیرت گوشه‌ای مانده سرپا در تحمل
 مردمش گرد وی از کم‌چاره بینی در تحیر ،
 گوهر رشتی نطنزی قاننی بیهوده مانده ،
 همت گرگانی و شوشی و آذربایجانی سست ،

روز تا این گاه تابستان ز حال و حوصله
یکذره بهر یکنفرشان گربگوئی هشته، بیجا گفته‌ای دیگر.
و خورشید نکوهیده سر هر شیئی صیقل دیده دستش میرسد
میتابد و خورشید می‌کارد
چه از گنبد چه سنگ حوض، جام مرد سقا،
یا تراشیده سرو پیشانی مرد قمی .

به بعد از ظهر و رسم خوابشان دیگر نه وقتی داد یزدی ،
میان صحن مسجد آفتابی کرد ناشایسته دانی را،
به نیش بد زبانی بست راه صبرشان را.
تا دم کمرنگ مغرب که زمان تغییر حال آورد
گور تنگ و داغشان گرداند مسجد را
وزنده زنده اندر کردشان از عیب گیری.
داغی روز عاقبت بشکسته پا شد .
تیغه البرز پیدا از لب دیوار شد قیطان قرمز.
چند لکه ابر رفته مانده بالا گشت مس.
اذان گو داد آوازش
سرگلدسته بالله اکبر یافت دم .
گروه مانده خم اطراف سنگ حوض

از تر کردن ساعد و فرق سرفراغت یافتند.
 از زمان وقت سه رکعت بانماز موهبت یاب عشا بگذشت .
 رنگ مسجد گشت و آمد بار دیگر رنگ دیگر شد
 و شب آمد بیاغازد .
 دو رکعت پیش محراب مصفا ،
 منحرف يك كم قبله،
 خوانده یا ناخوانده یزدی
 نماز حاجتش را
 التماس خواهش کار از خدایش کرد ،
 سپس باحالت چشم انتظاری چون رفیقانش
 بشانه تکیه زد تنگ ستونی
 که چشمان تمامیشان به حیرت ماندوا
 این بار نه بر کرده یزدی ولیکن
 سوی بانوئی
 که با آجیده پرگرد از دروازه مسجد درون آمد،
 بسر چادر نماز خالخالش
 آمده از پیش پیچیده به پهلوی
 برده پشت سر به پشت کودکش از راست وچپ
 باز آورده
 دو گوشه بسته محکم روی سینه،

چارقد گردانده دورگرده رویش و خواب مو
 لبش بارنگ خود کمرنگ
 اما رنگ خون را سکه‌های سرخ لبانش سرآورده؛
 زسرتاپای قرص ماه رویش
 ندیده يك قلم بیجا برك جایی
 مگر خط سیاه و سمه‌ای
 زین گوشه قرص آمده
 قوس خفیفی در میان برداشته رفته بدان گوشه .
 بدستش رقعہ‌ای ،
 بازوش بگذشته زلای بقچه‌اش،
 آمد به شیرازی بسر تعظیم خم زد
 رقعہ دادش .
 «شوهرم» بنماند یزدی را بوی .
 آمد برابر سوی مردش .
 كودك خود را زپشت آورد در بازو
 و خم شد پیش وی تا بوسه بگذارد بدستش .
 ز زیر نرمش لبهاش
 دست خویش را دزدید یزدی .
 چهره سنگین تراز نقش ستون تکیه گاهش
 در رخ كودك و بانویش نگه آورد

يك تك لحظه تنها.
 بدانگونه که هرگزوی
 نمی‌داند که اند آنها
 نگه‌گرداند،
 سرافکند پائین در موازات خیالی گنگ،
 جفت دستها را مشت تاته کرد در جیب کتش
 تا امتداد شانهاش شد آستین و جیب ،
 واز بالای خط لای يك رج سنگفرش صحنه راه افتاد با زحمت
 واز نوبا تعادل حفظ کردن
 از همان خط باز آمد.
 «خسته کردیمان
 به حساب بد .
 وه چه زیرك منشی ، مردك.
 بازهم راه به بیراهه زدی .
 بانوی کیست که آوردی پیش ؟
 مطلبت چیست ، چه منظور
 که این آقایان را
 منتر دلقك خود ساخته‌ای ؟
 گفته بودم بتو قبلا که زدانائیت یا نادانیت
 بهمان‌گونه که هستی تو اگر میکوشی

سر تعظیم تا زانو
 وز زیرك منشیت
 تف سر بالات بر روی تو پخش .
 فالگوش آمده ای ،
 سخنی گوش زن و راه بگیر .
 اینهمه خشك و ترت یعنی چه ؟
 یا سبك سنگین کردن بچه قصد ؟
 حرفها گفته شده ست ،
 خونبهاها گویایان دادند .
 پی چی میگردی ؟
 مهر بر لب زده اند اینان
 از ندانائی نیست -
 چشمشان ترسیده .
 بپذیر اینکه همه کهنه و پوسیده و مردودند .
 همه مرغی که نمی باید سیمرغ شود یا عنقا .
 جغد و وزاغ زغن و کرکس هم جادارد .
 توزيك مشت نهان از خود دل ناهنجار
 منظری طاووسی میجوئی ؟
 یازيك جمع سخن مرده به به بله بع بع گویان
 مطلبی کارگشا ؟

بگذر از اینکه
 زهر چار سوئی
 گفتگوها یابی چاره‌نما .
 تو بتاریخ هزار و دوهزاران سالت
 چاره‌جو انسانی بوی نبردی جایی ،
 هان زهر کور و کر کوچه نورد
 که نمی‌داند کیست ،
 که سر راه که مانده است گدا ،
 داروی رخوت و بیماری مامیخواهی؟
 سخن درد در دست من است .
 سخن من که به کارت پردردم
 مشکل آسان کن توست .
 یا کسانی چو خودت .
 گریفروزی شمعی زپی تاریکیت
 و سپس شمعی بهردگران
 شمع شمع است که شامت آخر
 روزنی روزنما مییابد، جان شیرینم .
 تو بهر کس که دلت می‌خواهد
 ازمن این را واگو کن:
 اگر این مطلب سرمایه و سودم همه در کار نبود

من چه این یکدفعه میلم افتاده بگویم باتو -
قرنها گول مرا خوردی
مردی از گول خوری.
گرچه سرمایه من هدیه نادانی تست
بهر نادانیتان دق کردم .»

خستگیها شدا فشا
سرافعال همه سایه دلسردی .
به چه پرنعمتی از نورش
ماه زد بالا بارسمی که
گلکِ درگلدان
نه فقط نامش را
میتوانست تلفظ آرد
لیک رنگ و روش تازه و پرمردگیش را .
همگیشان (جملگی آورده)
آخرین چشم انتظاری با رسید نیمه شب
گرمی و پرشوری امیدجوئی شان شده ،
مرد یزدی را کنار افکنده از خود وازده
رشته هم یار و کاری را از او بگسیخته .

نیم ساعت رفته ازدنیای شب
 کاوبرای خود
 بدور صحنه بی مقصود می پلکد
 مثل اینکه درك کرده رنگت ناجورانه بودن را،
 مثل اینکه درد را در ذائقه آورده ،گردانیده مزه مزه میکند.
 گرچه بر تاق زبانش با کسی حرفیش نیست
 ليك ترشش تاب داده ابرویش را در خیالش ،
 زیر چشمی (جمله هوشش چشم گشته)
 سایه بانی میکندشان
 از طریق دور و ورپائی
 «مثل اینکه باز در کارست یزدی وای ، ای ماشاالله!»
 گفت زنجانی ،
 و یزدی خورده خورده پیشتر آمد
 (کرده انگشت چو رسوا سازان در رخ شیرازی)
 «جوششی نیست یکی تان را باتنگد لیم،» گفت.
 «از شما هایم .
 پسر شمر، به پیغمبر ،اگر باشم .
 واگر باشم؟
 دل من میپنداری درد نمیندد باتنها ایم؟
 چه مرا وا زده اید؟

اگر از راه شما راه نگیرم
 بکجا راه برم ؟
 منکه پیغام کسی را بسرچارسوئی امشب
 چشم در راه ترم از همه بی پیغامان .
 اگر گفته ناجوری رفت
 غلطم محسوبش کن ، غدربیین ،
 میبرد تنهائیم ، میل تنها بودن را .
 ولی از حال من امشب چه ؟ بگذر ،
 درد من من فاحشه سان معلوم است .
 ولی از حال شما -
 بچه عنوانی همسایگیت را منکر گردم ؟
 دست تو در کار است .
 بعبار این هستی من مدیونت هستم .
 توبه معیار این دلتنگی مشول منی .
 توبگو هر چه دلت میخواهد .
 بعد از این
 دشمنی کن بامن .
 تویکی زینانی ،
 انسانی ،
 یکی از این مجهولان .

من نه حاشا که گذارم زین پس
 رشتی و بمپوریم بسجود تو روند؛
 یا کمک از ره بیراه بروی تو برند .
 اگر از آیه افعال مبشر گویم
 دفعه‌ای راهبر اینان بودی به‌نمو ؟
 این دم اظهار مرا عذرپذیر .
 گرچه گروقت دهی
 میرسد اینکه زمانی
 نه بجز میل تو گردد سر تعظیم و سجودم
 ولی امروز بدان
 سرموئی هم تسخیر نکردی تو حواسم را .
 لیک اگر ناباب است سرکشی با تو
 سر براه آمده‌ام ،
 مینهم ، میگذرم ،
 حدت دیگر میگیرم ؛
 مطلبی نوع تمنای تو می‌آرم مطرح ؛
 از پی فالی خام
 گفتگوهای کسانی بی‌پیغام
 هر قدم با قدمت ،
 کنج هر میدانی ،

پا بتقلید شما میبازم،
 هان به چه امیدی دیگر دور از من
 دلخوش هستی هستی؟
 تو اگر پیش رو اینانی
 هان چه تفسیری می بخشی نقص مرا؟
 من اگر نقصم نقصانم گشته
 چه وضوح دیدم لایق آگاه هست؟
 چه بیانم را دلجو باید گفت؟
 گر گناهی ز تو همسنگ خطاهایم نیست
 دلخوشی ده بمن ایندم، کمکم کن،
 گفتگو کن بامن.
 چه نمای حرکاتم بظهور لبخندت نائل میگردد؟
 ده بگو! حاضرم من که برایت والله
 سگ شوم، نادان گردم، زوزه گرگ بر آرم،
 مرغ تخم آورده آیم،
 پشت عیسی موسی گردم یا محمد یا چه هر دیگر کس؛
 واگر پاداش جنبشك هستی من خنده تست
 واگر خنده تو دست نخورده مانده باشد
 ظاهرا مر چنین است که می باید
 بنشینم از لذت غرق شوم در حظ،

و محقق گُردم در هر جزئم
تا برون آیم از نو قابل تحقیقت
هم به همپائیت همراهت افتم.
ولی این میشود آیا؟
میشود اینکه من اینجا بنشینم
اختیار مردمانم را بگذارم باتو،
خوش خوشك برداریشان،
گوشه چار سوئی گوش روی؟
بنده مسئول همین نادانانم ، آقا،
نه جناب عالی .
دردهای چه یکی از اینان
پای خواب شبтан آمده و بنشسته بیدار؟ نه، بفرمائید!
پیش کسوت بودن،
شیر و شمشیر و عمامه ست، و یا شال کمر؟
خبره درد چه بیمارانی
تواگر پیشروی؟
علم نان خواهی را
با کدام استاد گرسنگی پایان خواندی؟
مدرك گرسنه بشناسی را
آنکه آن میداند میگویند میتواند یابد.

اگر این نیست ترا ارث پدر، شیرازی
 وضع بارانت
 دم خروسی نیست
 مانده از جیبیت بیرون، جاهل؟
 جمله گفتار پلیدی دیگر
 به چه فحاشی
 دادشان تحویل .
 غلغل افتاد سر مرده تحمل یاران
 تاجائیکه
 کاشی و سمنانی هم تند شدند
 که «چه منظورت دیگر، شیرازی؟
 باز هم جای تحمل هست؟
 خاموشش کن.»
 دیگران دیگر هر يك به کلامی بلبشو آمد؛
 وضع میدان حشم داران شد صحنه مسجد؛
 ناشکیبائیهایشان، گشت شکایت؛
 لحن دلگیریشان، جنجال.
 تا سکوت آید مسلط
 با صلواتی قمی مجموعشان آورد از نو.
 چندگامی پر صدا

با ضرب نعلینش ب صحنه پیش آمد.
 در تمامیشان توجه کرد یکبار دگر .
 دید نامانوس و تندش
 در و راندازی پراز منظور
 سوی یزدی رفت و باز آمد ،
 و چشمانش بچشمان بلوچی قفل شد يك لحظه خاموشوارانه . . .
 سپس در پیشدید شاهدانش
 سرفرود آورد و فتوی داد.
 رسم تصمیمش ، بدرانید چشم پیروان را .
 «یا علی ، یا هو ، علی ، حق حق!»
 بلوچی خوانده مطلب را زسرتاته ، زصف واشد،
 وضع حالش وضع دیگر.
 یل تبریزی افتاد بدنبالش پهلوانانه؛
 لوطی نائینی از طرف دیگر بیرون زد
 بگل و گردنی از ضرب تبر واهمه ناکرده ؛
 زنك آمده تازه از یزد
 بند زانویش از سستی رفت،
 سر جا رویهم اعضای تنش کود بشد بر سر سنگ صحنه ،
 و سر آن اعضا شیرخواری و نظر قربانی، بدهانی پراز پستانك.
 حبه ای نقل زانگشت به سر پنجه شیرازی رد کرد بلوچی

و به میل شیرازی گیلک پیش آمد.
 «تو چگونه میفهمی؟»
 گفت خان باو .
 «مطلبی هست که مارا باید آگاهانی؟»
 «بله آگاهانیدن مطلب ماست»
 یزدی کم طاقت باز بگفتار آمد
 «نظر شخص شما البته....»
 که بر آمد یل تبریزی
 مهلتش دیگر یک لحظه نداد
 به چپ و راست رویش خواباند
 منگ کن پنجه نما جفتی سیلی.
 و بلوچی فهماندش با انگشت
 گیلکی باید گفتارش بشنیده شود.
 و همان انگشت راست خود را آورد
 زیر بینیش و دستور سکوت به لب یزدی داد.
 گیلکی باز شدش میدان
 بانگاهش بشگفتی،
 بر جای انگشتان سرخ شده در کشش چهره یزدی ،
 به بیان آمد
 آنچنانی که ضمیرش میگفتش میباید :

«لکه خونش شتك بردست وبالش ،
مادرش برخاك گورش شيونش ،
میتوان اینگونه آغاز شکایت کرد، شیرازی.»
گفت گيلك.

«اینقدر قربان ما میدانیم
كاختيارات ما دست شماست.
مطلبی دیگر هم هست که آن اینکه
سخن دیوانه خوانده شده رخنه گریش.
جهتش آنکه
متعصب بدن

ونه پرواداری ازدیدن.
زین سبب رشته اوگه گاهی
میشود بسته بدانش دانان.
گرچه من ناخوشم از کردارش
ليك درگفته او دید سزااست.
این نه شایاست که من بحث کنم
با هوسهای دلم
این زمان دنیا
مردکی، هر مرد آگون گردد روزش
گرچه مرسوم بده حد زدن وحنجره بستن بطناب

زندگی دادن رسم امروز است.
 انده فین همواره همراه ماست.
 هر کسی درخانه خود باید آخر
 گفتگوی خویش را گوید بدان نحوی که میخواهد.
 این یکی ناچیزتر هدیه است که هراجماعی در رفاه فردبگذارد .
 جهش نبض هر کشور برای زنده بودن
 فکر فکر فردهای اوست.
 وانگهی از مرده سَك آب دریاکی نجس گردد؟
 توبه بین در کشوری که مرد یابی گر کنی در آن
 از شمار خرو استر کم بود گر بشمری در کشوری دیگر
 من نمی بینم دگر تکرار ننگ داستان فین شود نقل دهان کس.
 « به ! چه آگاهیت معقولات کرده گیلک، حظ کردم.»
 باز یزدی نفسی بیجا در حرف دوید -
 «چشم من روشن ! تو باین انسانی،
 متنبه شدی و آمدی از فین .
 میتوانی بروی، حالا دیگر مهمانی ، به سراغ میرزا کوچك خان.»
 لوطی نائینی بیش ورا وقت نداد .
 مچ دستش را درمشت بیپچاندبه پشت
 تا ته بازویش خم گشت عقب،
 آخ وجیفی مطلب آخر حرفش شد .

روی ره بردورا نائینی ، کج کج هولش داد
تالب حوض دوانیدش بی مقصود.

«ساکتش کن!»

يك صدا آمد، و یکی دیگر «دیگر بس!»
«بودنش لازم نیست.» گفته شد از دو طرف.
وفرو مرد صدا .

این چه يك بود که گفت

یا کجائی ها

من نمی دانم .

بسر تیره پشت یزدی لرز افتاد.

حالتی تاریخی ، حالش شد.

رخش از ترس تکید .

باهمه یخ زدگیش ،

آتشی نامعلوم ،

به رخان مرده وارش از نوگل انداخت .

چشمه اشان همگی

در ره چشمش خیره

بازو انشان همگی ، سست نه چون وی ،

لیکن از آهن .

خان شیرازی دید که اگر آنی ماند

کار از دستش رفته‌ست برون .
 کاردانی را ، از وقت شناسی
 پهلوانان را با چشمک خود آگه کرد .
 یا که فهمیدند ، یا نفهمیدند ، من نفهمیدم –
 که یکی‌شان ، یا تمامیشان ،
 پاره سنگی بود ، یا يك تکه تيله ،
 بسویش تیر زدند .
 سرش از پهلوتاشانه برفت و آمد
 (گونه بشکافته و خون فوران کرده) .
 ازدحامی به‌تولد آمد ، و مرد ؛
 و سکوتی آمد پیرو آن
 که مگس میرفت گربا پرباز
 پرش آوازه رسان بود بدور .
 مرد ترسیده یزد
 دست بر گونه نهاد .
 پنجه خونین را
 پیش چشمش آورد ،
 روی در روی رقیقانش ، نابجا خندید .
 گفت «اگر گونه دیگر را آلايم با این
 داستانم چهر حلاجی گیرد.»

روی ران مالید انگشتان را
گفت «میخواهم ببینم لکه ای بامن.»
وسپس سرد شد،
آرام شد .
هق هق صدائی شنیدم .
نفهمیدم او بود یا چه شد.
بشنوایش زیر لبش گفت
«دامغانیم ، سیرجانیم، چاه بهاری ...»
و آنچه آمد زین پس
صدایش آنچنان خام بود
که قرض کرده نفسش را ، میپنداشتی
نسخه ناخوانا میخواند ، میپنداشتی .
نه وی بود دیگر، میدیدی؛
گذشته بود، رفته بود ، حل شده بود،
وسکوت بود هنوز که برآمد:
«همان جوری که شاهد بوده‌ام
میگویمت همه چیز را.
میگویمت که چرا
نگفتم اگر از عشق کلمه‌ای
خواستم از روشم به ستوهت آرم

که عاشقکاری و معشوقکاری را تو در راهت بیابی.

نگفته‌ام

که همسایه‌اتم -

که بامید من نمایی ، توبه پا ایستی .

می‌بینمت اگر

لال مینمایانم -

که زمینه دهم ،

توبه گفتن آئی، توبفهمانی.

خامی میکنم اگر نمی‌شکافم 'کنهی را-

که یافته تو شود ،

شکافنده توباشی.

من کجا با تکرار نامم

جانتگی بنام تو دادم ؟

سؤال نمی‌کنم دیگر -

که بخواهی بمانی، بتوانی.

اینهمه نپرسیده‌ام

که پرسشیت به‌پرورد.

سرموئی از مفهومات

نفهمیده‌ام اگر

که دست نخورده برای تو بماند .

ونه توجهی به حقیقتی،
نادانانه، نمایانیدم خود را
چرا؟
که بکارتدر تو شوی .
و من که پشت، پشت، میروم
که پیش، پیش، تو آئی
و جای پای تو باشد، جاپاها .
حالا که گفتم اقرار کردم
تف بر ابلیهت که اگر
اینقدر درد را که برایت
یافتم و دست نخورده باقی هشتم
بیعار رد شوی و بی حس
با درد خبره نگردی.
سپس آغاز کرد
پس، پس رفتن
و جای پاهایش را رویدن.
به چه ناجوری، دیگر ،
که نه میشد فهمید او را،
نه ولس کرد اینجا .
واهمه را میشد.

بسرجا پائی آخر،
 نگذشته، نرو بیده،
 سروی ریختند بی امان
 مخفی کردندش میانشان،
 خود بیکسو ماندند از او جدا
 به دگرسو افکندندش تنها
 به تکه تکه زخم چاقوئی پشتش
 (سوراخهای باد کشیهای سرد کن خونس).
 جز خون پاك کرده بروی ران شلوارش
 چیزیش پیش نه.
 لغزان تلو خوران،
 يك گونه سرخ یکی زرد،
 خم گشت سر، و سینه اش از پشت،
 مجبور شد قدمی از پس رود.
 سر را باختیار در آورد
 آورد روی سینه،
 مجبور شد ز سنگینی
 گامی جلورود.
 پاهاش، اما
 يك کوه گشته هر يك،

ازجا تكان نخورد.
مجبور شد كه باصورت نقش زمين شود.
نيميش گشت نصيب پاشويه ،
نيميش سهم سنگ صحنه بيامد؛
كه نعره نعره همراهانش زد بالا.
قمي رفت به اذان به مناره ،
بمي چشمش شد كشكول بلوچي
يك نم آب دادش ،
قفل تمكين زد به لب شيرازي از روزه
اكتفا كرد به اكتفا ،
اصفهانى رفت در بازار امرار معاشش را
ساعت جيبش را باقاب وزنجير طلاى سرخ بفروشد .
بابلى جاروب گوش صحنه را برداشت
و رويدن محراب را آغاز كرد ،
اردبيلي شال گردن دور سر پيچيد
پاي در گدا شد ،
اين يكي اصغر شد آن يك مرتضى ،
محمود اكبر شد ،
بلوچي در تفحص
از على ياهوى وردش برزبانش ماند هو...

هو...

هو...

که نه يك مرد رفت به سلماس

ونه يكي رفت به سيستان ،

ولی نخستين رفت با رجز،

دومين به ريا

سومين به حساب،

چارمين به حسد،

پنجمين به نظام ،

ششمين به بيدردی،

هفتمين نه به درد،

و هشتمين، گفت غايب. که هو.

هو...

که چشم براه جدايش

ماندندش به اميدها

به لبهاشان چاوشی

بارسم فالگوشها .

پایان

ارزش ۱۰۰ ریال

